

تعارف تہائی

ژان ژاک روسو



ترجمہ: پروفیسر

ژان ژاک روسو

تفكرات تنهائى

ترجمه

پزشكپور



تهران - لاله‌زار - سرای لاله‌زار پلاک ۷۷

این کتاب بشماره $\frac{۲۰/۳۰۶۳}{۴۶/۶/۱۱}$ در وزارت فرهنگ و هنر ثبت رسید

حق چاپ دائم برای ناشر محفوظ است
این کتاب ب سرمایه انتشارات شهریار در سازه ان چاپ خواهه بطبع رسید

مختصری از زندگی ژان ژاک روسو

ژان ژاک روسو فیلسوف و نویسنده فرانسوی - سویسی در ۲۸ ژوئن ۱۷۱۲ در ژنو بدنیا آمد. آثار اخلاقی و سیاسی و اجتماعی او در قرن هیجدهم در مردم فرانسه نفوذ بسزایی کرد.

مادر این نویسنده روماتیک چند روز پس از تولدش درگذشت. پدرش یک ساعت‌ساز سویسی بود و تا ده‌سالگی از پرورش مواظبت کرد. روسو تحت سرپرستی پدر نتوانست تحصیلاتی بکند، اما پدرش او را بخواندن داستانها و آثار پلوتارک ترغیب میکرد، پس از چندی پدر روسو در اثر زد و خورد با شخصی از ژنو گریخت و دوپسرش را در ژنو تنها گذاشت. روسو بعد از آنکه مدتی در نزد دائی خود بسربرد و در خارج از ژنو تحصیلاتی کرد به ژنو بازگشت و منشی یکی از بزرگان شد.

در آوریل ۱۷۲۵ پس از چند هفته منشی‌گری شاگرد یک گراورساز شد سه سال نزد این گراورساز کار کرد و در ۱۴ مارس ۱۷۲۸ از ژنو فرار کرد.

روسو در این کتاب که یکی از معروفترین کتابهای اوست میگوید که این مرد خیلی وحشیانه با او رفتار میکرد. استاد گراورساز آنقدر او را کتک زد که وی مجبور شد از ژنو بگریزد و روسو خود اعتراف می‌کند که دوست داشت کتک بخورد بهمین جهت است که روسو را از لحاظ جنسی بیمار دانسته‌اند و مازوخ مؤسس مکتب روانی مازوخسیم میگوید:

روسو در تمام مدت زندگی از شهری به شهر دیگر میرفت. اوبازنان بی‌شوهر - زنان اشراف و شخصیت‌های سیاسی و ادبی در این سفرها آشنا میشد. وی معمولاً در نزد زنان متمکن بسر می‌برد و هرگز رسماً ازدواج نکرد.

روسو همیشه با زنان مسن‌تر از خودش نزد عشق می‌باخت معشوقه‌گانش همه در حکم مادر او بودند. او از مال (مادام دوارتز) که ثروت خود را در اختیار روسو قرار داده بود، توانست نویسنده‌گی آغاز کند.

روسو در سال ۱۷۴۲ برای دومین بار به پاریس سفر کرد و در جستجوی شهرت و موقعیت به‌ردری زد اما نتوانست موفق گردد، مدتی بعد روسو در یکی از سفارت‌خانه‌های فرانسه شغلی پیدا کرد اما بعد از چندی با رئیس خود نزاع کرد و دست از کار خود کشید. از این به بعد تسدیجاً موفقیت‌هایی بدست آورد. روسو چندی بعد (هلوئیز جدید) را نوشت که در آغاز سال ۱۷۶۱ انتشار یافت،

وی در سال ۱۷۶۲ اثر اجتماعی بزرگ خود را در تسریع انقلاب کبیر فرانسه نقش بسزایی داشت نگاشت. این اثر (قرارداد اجتماعی) نام دارد. وی در همین ایام نخست قسمتهای اثر تربیتی خود را بنام (امیل) تحریر کرد. اما لحن زننده و مضامین اقتصادی این دو کتاب توجه مقامات دولتی را جلب کرد و فرمان بازداشت او صادر گردید و او مجبور بترک فرانسه شد و ناگزیر گشت در سویس و انگلستان بگردش پردازد. روسو در اواخر عمر دوباره بفرانسه مراجعت کرد و در املاک یکی از اعیان فرانسه جان سپرد.

سال (۱۷۷۸) در جریان انقلاب کبیر فرانسه برای تجلیل از مقام روسو جسد او را از املاک این اعیان پیاریس منتقل کردند.

روسو معتقد بود که انسان ذاتاً خوب است و تمدن او را ضایع میکند و باید به طبیعت پناه برد.

فصل اول

باز هم در این جهان تنها ماندم، نه برادری دارم نه قومی و نه دوستی
که مرا بشناسد و یا از من یاد کند با این ترتیب در این اجتماع غیر از خودم
کسی را ندارم .

مردی که محبوب همه کس بود و افراد اجتماع را مانند خودش
دوست داشت از طرف همان اجتماع رانده شد .

آنها در عالم کینه و حسد نقشه کشیدند که چه نوع شکنجه در روح
حساس من بیشتر تأثیر دارد و با توافق آراء تمام روابطی که مرا با دنیای
خارج مربوط می ساخت قطع نمودند .

با اینکه آنها مرا دوست نداشتند من بهمه مردم علاقه‌مند بودم ولی چه‌سود که همگی ازدوستی من دست کشیدند و محبت مرا از یاد بردند .

دیگر حالا این افراد در نظرم ناشناس و بیگانه و از هیچ‌هم کمترند زیرا خودشان خواستند اینطور بشود .

اکنون که از آنان و از تمام مردم جدا شدم دیگر چه می‌توانم بکنم و همین مطلب است که باید در اطراف آن فکر کنم .

اما قبل از اینکه درباره این موضوع توضیح بدهم لازم است چند کلامی هم در پیرامون وضع حاضر خود بگویم و اتفاقاً این تنها قسمتی است که لازم است بوسیله آن درباره خودم صحبت کنم .

در این مدت پانزده سال یا بیشتر که در این وضع هستم ماهها و سالها در این افکار خورد کتنده دست و پا می‌زدم و تکلیف خود را نمی‌دانستم .

خود را در حالی می‌دیدم که کاری از دستم ساخته نیست و بهمین دلیل مانند آدمی بی‌صبر و ساده‌دل بدون اینکه از هیچ طرف مراعات احتیاط را بکنم خود را در اختیار آنها می‌گذاشتم تا آنها هر چه می‌خواهند بکنند و مشکلاتی دیگر و تازه‌تر برای من درست کنند .

وقتی دانستم که تمام کوشش‌های من بی‌فایده است و خود را نابود شده فرض می‌کردم این خیال بمغزم رسید حال که می‌توانم در برابر این مشکلات و بدبختی‌ها کاری انجام دهم بهتر است خود را در اختیار

سرنوشت و تقدیر بگذارم و بدون اینکه کاری انجام دهم تسلیم محض باشم .

بزودی احساس کردم که با این تصمیم توانسته‌ام در عالم بی‌خیالی و آسایش بر بسیاری از مشکلات فائق شوم زیرا همین سکوت و آرامش بیشتر از کار کردن و بخود رنج‌دادن مرا از تحمل شکنجه‌ها نجات میداد. یک موضوع دیگر در آرامش خیال من تأثیر داشت دشمنان سرسخت در نهایت کینه و عداوت یک‌چیز را در باره من فراموش کرده بودند و در آن عالم وحشی‌گری مرا از تحمل یک رنج بزرگ معاف‌داشته بودند باین معنی که آنها نخواستند دشمنی‌های خود را دنبال کنند و همین آرامش و بی‌خبری آنان برای من بسیار مفید بود.

مسلم بود که اگر آنها کوچکترین رخنه‌ای پیدا می‌کردند از همان نقطه حساس مرا دو مرتبه مورد حمله قرار میدادند اما خوشبختی در این بود که آنها تمام نیروی خود را برای نابودی من بکار برده و دیگر چیزی باقی‌نمانده بود و برای شکنجه‌دادن من چنان شتاب بخرج میدادند که شاید هیچ موجودی با آن شتاب و دست‌پاچه‌گی برای آزار دیگری اقدام نمی‌کند و در واقع از هیچ حیله و تزویر در باره من کوتاهی نکردند .

خوشبختی در این بود که شکنجه‌های بدنی بجای اینکه مرا زیاد رنج بدهد طاقت و توانائیم را بیشتر می‌ساخت .

وقتی که میدیدند فریاد و شکایت من بلند می‌شود از دنبال کردن آن دست می‌کشیدند و تنها شکنجه‌ای که برای من داشت این بود که

در برابر سختی‌ها از لحاظ روحی ناتوان‌تر می‌شدم .

حال که آنها هرکاری را که خواسته‌اند کرده‌اند دیگر از چه چیز
واهمه دارم؟ وقتی که دیدند از این بدترکاری از دستشان ساخته نیست
دیگر دست از سرم خواهند کشید .

ناراحتی و وحشت از چیزهایی است که همیشه همراه من بوده
و بهمین جهت همین ناراحتی‌ها برای من يك نوع آرامش است .

شکندگی‌های حقیقی در وجود من آنقدرها تأثیر ندارد هر وقت
مصیبتی بر سرم فرود می‌آید خود را برای پذیرش آن آماده می‌سازم
باین معنی که خود را آماده باخطر می‌کنم و سعی دارم که از چیزی ترس
بخود راه ندهم .

صدمات آنها از روبرو شدن با من بیشتر مرا رنج میدهد به این
دلیل همیشه تهدیدات از ضربات هولناک برای من سخت‌تر است .

دلیلش این است که هر وقت خطری پیش بیاید زمان و مکان
و حوادث زندگی در حالیکه آنچه را که آنها فکر کرده‌اند تخفیف میدهد
صبر و بردباری من اثر آن را خنثی می‌کند .

با این تفصیل باید بگویم که باین ترتیب تمام وحشی‌گریهای آنان
بمنفع من تمام می‌شود آنها تمام قوای خود را برای از بین بردن من بکار
برده‌اند اما من تمام این وحشی‌گریها را مسخره کرده‌ام .

هنوز دوماه از آن تاریخ نگذشته است که بعد از گذشت آنهمه
بدبختی‌ها يك نوع آرامش کامل در خود احساس می‌کنم .

از مدتی پیش دیگر از هیچ طرف نگرانی ندارم و حتی کمی

به زندگی خود امیدوار شده‌ام و این امیدواری نامحسوس که گاهی کم یا زیاد می‌شود هزاران آرزو را در دل من زنده کرده است.

بالاخره يك حادثه ناگوار و بطور ناگهان این مختصر امیدواری را در دل من خاموش کرد و مرا برای سرنوشت ثابتی آماده ساخت از آن تاریخ به بعد خود را کاملاً تسلیم پیش‌آمد نمودم و از این رهگذر آرامشی جدید در خود احساس نمودم.

وقتی وضع خود را از هر جهت مورد مطالعه قرار دادم برای همیشه این امید از من قطع شد که يك روز بتوانم تا وقتی که زنده‌ام توجه مردم را بسوی خود جلب کنم و اگر هم بر فرض محال این امیدواری به نتیجه نرسد بازگشت مردم بسوی من کاملاً بیفایده است. در این مدت بسیاری از مردم بسوی من بازگشت نمودند اما دیگر آن آدمی نبودم که بدرد آنها بخورم، نفعی را که نسبت بمن ابراز داشتند محبت و دلجوئی آنان در نظرم زهر آلود و مانند بار سنگینی بود بطوریکه در تنهایی خود بیشتر از آنچه که در جمع آنها بودم احساس خوشبختی می‌کردم.

آنها در اثر اعمال خود محبت جامعه را از قلبم کنده بودند و تا زنده بودم نمی‌توانستم این محبت‌های متزلزل را قبول کنم. دیگر برای من دیر شده بود، اگر بمن خوبی یا بدی می‌کردند برای من بی‌تفاوت بود و هر چه بخواهند بکنند معاصرین در نظرم کوچکترین ارزش و احترامی نخواهد داشت.

اما با این حال به آینده نظر داشتم و امیدوار بودم که يك نسل شایسته‌تر و بهتر از این مردم شاید بتوانند درباره‌ام روشن‌تر قضاوت نمایند و رفتارشان غیر از این باشد و امیدوار بودم که قضاوت‌های آنها بتواند بنائی را که مردم این روزگار برای من ساخته خراب کنند و مرا بطوریکه هستم بشناسند .

اما در این حساب هم اشتباه می‌کردم و در مدتی کوتاه دانستم که فاصله من با این مردم بسیار زیاد است و بهترین راه همین است که در این مدت از استراحت و آرامش خود استفاده نمایم و این آرامش برای من بقدری لذت‌بخش بود که یقین داشتم هیچ چیز نمی‌تواند رابطه آنرا با من قطع کند .

هنوز مدتی از این فکر نگذشته بود که دانستم چقدر اشتباه کرده‌ام و امیدوار بودم که مردم بسوی من بازگشت نمایند و حتماً این بازگشت را در نسل‌های آینده هم امیدوار نبودم زیرا بطوری که دانسته بودم اجتماع آینده هم دارای مردمانی است مانند این مردم که در روح و فکر آنها دشمنی با من تمرکز یافته است درست است که اشخاص سرشناس در نسل‌های آینده می‌مردند اما اجتماعی را که آنها تشکیل داده‌اند هرگز نخواهد مرد .

همان افکار در نسل‌های آینده تکرار می‌شود و نفرت‌های شدید فناپذیر آنها مانند روح شیطان به این اعمال را بآیندگان تعلیم خواهند داد .

وقتی تمام دشمنان مخصوص من بمیرند فلاسفه و رؤسای مذهب

هنوز زنده‌اند و چون دشمنان من منحصر باین دو طبقه شدند و یقین برای من حاصل می‌شد که بعد از مرگم این دو طبقه نخواهند گذاشت که افکارم در بین مردم منتشر شود و همانطور که در موقع زنده بودنم از انتشار این افکار جلوگیری کردند بعد از مردنم هم آنها دنبال خواهند کرد.

شاید بمرور زمان فلاسفه‌ای که من آنها را دشنام داده‌ام از خاطرشان برود و کمی ساکت و آرام شوند اما رؤسای مذهب که من همیشه با آنها احترام می‌گذاختم و آنها را دوست داشتم و نسبت به کلیسا اعتماد زیادی ابراز می‌داختم آنها از فلاسفه با من دشمن تر می‌شوند و خودخواهی آنان بقدری است که هرگز حاضر نمی‌شوند مرا به بخشنند و مردم هم که تحت تأثیر افکار و وحشی‌گریهای آنها واقع شده خشم و نفرت خود را نسبت به من از یاد نخواهند برد.

بنابر این در روی زمین همه چیز برای من تمام شده بود از این تاریخ به بعد آنچه در خارج من وجود داشت نسبت به من بیگانه بود و دیگر در این جهان نه قوم و خویشی دارم نه کسی را مانند خود می‌شناسم « نه برادری دارم که از من طرفداری کند.

در روی زمین مساند کسی هستم که در یکی از کرات دیگر زندگی می‌کنم و مثل این است که از کره زمین بوسط یک کره دیگر پرتاب شده‌ام.

اگر در اطراف خود چیزی را می‌بینم غیر از چهره‌های متأثر کننده و جگر خراش نیست و بهرچه که نگاه کنم غیر از اینکه موضوعی نفرت-

آور باشد یا دردهای درونی مرا زیادتر کند موجود دیگری رانمی بینم.
 بنابراین تمام اسباب و لوازمی را که غیر از درد و رنج برای من
 فایده ندارد از خود دور می کنم .

تا وقتی که زنده ام تنها می مانم زیرا چیزی که بتواند مرا تسلی
 بدهد در این جهان وجود ندارد این چیزها نه باعث امیدواری من است.
 نه اینکه آرامش خیالی برای من فراهم می سازد .

از این به بعد نباید و نمی خواهم غیر از خودم بکسی دیگر و چیز
 دیگر سرگرم شوم بنابراین بهتر این است که در خودم فرو بروم با روح
 خود صحبت کنم زیرا روح من تنها موجودی است که مردم نمی توانند
 آنرا از من بگیرند .

اگر با نیروی فکر توانستم اندرون خود را سر و صورت داده و
 بدیهای آنرا از بین ببرم زحمت من در این زمینه بی اثر نمانده است و
 باینکه در روی زمین به هیچ چیز حساب نمی شوم لافل بقیه ایام زندگی
 خود را مفت و مسلم از دست نداده ام .

در روزهایی که تنها بگردش می رفتم این فرصت را بمن میداد که
 بتوانم در افکار لذت بخش که تا آن روز خاطرات آن را از دست داده
 بودم فرو بروم و از آن استفاده کنم از این تاریخ هر چه بفرم می رسد
 می توانم با نوشتن آن را بخاطر بسپارم و هر وقت که دوباره بآن مرور
 می کنم يك نوع لذت غیر قابل توصیف بمن دست میدهد .

در این ساعات لذت بخش دردها و شکنجهها، دشمنان سرسخت،
 لکه های بدبختی خود را فراموش می کنم و در همان حال بارزش احساسات

خود پی میبرم.

این برگه ها خاطرات بدون ترتیب تفکرات روزانه من است ،
در این خاطرات راجع بخودم زیاد حرف زده ام زیرا کسی که تنها باشد
و فکر کند بیشتر از دیگران درباره خود صحبت می کند .

با این تفکرات مانند دانشمندی که درباره هوا تحقیق می کند
اعمال و آزمایش های مفیدی انجام خواهم داد میزان الهوی روح را
بکار می اندازم و وقتی او اعمال خود را انجام داد و هر روز عمل گذشته
را تکرار نمود می تواند نتایج بسیار مفیدی برای من بدست بیاورد اما
تا باین حد افکار خود را دنبال نمی کنم فقط اعمال خود را بدون اینکه
بخوادم تحت سیستم مخصوصی در آورم هر کدام را در مغز خود
دسته بندی می کنم.

همان کاری را که مونتانی نویسنده فرانسه انجام داده با یک تز
مخالف آنرا انجام می دهم زیرا مونتانی کتاب « کوشش ها » را برای
دیگران مینوشت ولی من تفکراتم را برای خودم می نویسم اگر در
دوره های پیری و سال خوردگی مقارن روزهایی که باید از این جهان بروم
وضع من باوضع امروز شباهت داشته باشد مطالعه این خاطرات شیرین
مرا بیاد دردها و شکنجه هایی که در نوشتن آن تحمل کرده ام خواهد انداخت
و در حالی که ایام گذشته را در نظرم زنده می کند شاید بتواند زندگی
مرا طولانی تر سازد .

علیرغم دلخواه مردم باز هم می توانم از لذات اجتماع بهره مند
شده و خواهم توانست مثل اینکه در نسل آینده زندگی می کنم با دوستان

خود مصاحب باشم.

من اعترافات و گفتگوهای خود را در بحرانی ترین تاریخ زندگیم نوشته‌ام و همیشه سعی داشتم که آن را از دست دشمنانم که خیال ربودن آن را داشتند مخفی نمایم و بتوانم آن را برای نسل آینده بیادگار بگذارم. اما خوشبختی در اینجا است که برای نوشتن این یادداشت‌ها دچار آن ناراحتی‌ها نیستم زیرا می‌دانم خواندن آن برای دیگران بی‌فایده است و آن میل و اشتیاقی که در شناختن مردم در خود احساس می‌کردم در درون من خاموش شده و در مورد سرنوشت دیگران بی‌علاقه شده‌ام بدلیل آنکه نیروی نوشته‌های حقیقی و استعدادهای فناپذیر در وجودم از بین رفته است.

حال آن‌ها اعمال مرا مراقبت کنند و دربارهٔ این برگه‌ها بخود ناراحتی بدهند و بفرض اینکه يك روز آن‌ها را بدست بیاورند یا آنرا از بین ببرند یا لگدمال کنند تمام این کارها دیگر در نظرم قابل ارزش نیست زیرا من نه دیگر این نوشته‌ها را پنهان می‌کنم و نه بکسی نشان می‌دهم.

اگر تا وقتی که زنده‌ام آن‌ها را از من دزدیدند نخواهند توانست لذتی را که از نوشتن آن‌ها چشیده و خاطرات این نوشته‌ها و تفکرات مرا که در نوشتن آن بکار برده‌ام از من بگیرند زیرا سرچشمهٔ آن در قلب خودم جای دارد و هرگز آتش آن خاموش نخواهد شد.

من تصمیم خودم را گرفته‌ام و این تصمیم بقدری جدی است که

تمام کوشش‌ها و اعمال دشمنان در حال من کوچکترین اثری ندارد و تمام عداوت‌ها و کارشکنی‌های آن‌ها نخواهد توانست آرامشی را که بدست آورده‌ام بهم بزند و آن‌ها هرچه بخواهند بر علیه من اقدام کنند یا مرا لکه‌دار سازند اثری در وضع من ندارد و نمی‌توانند این زندگی ساکت را که در سایه خاطرات برای خود ساختم نابود سازند .

فصل دوم

وقتی تصمیم گرفتم که در این وضع و حال اوضاع روحی خود را بنویسم هیچ راهی بنظرم نرسید جز اینکه از گردشهای تنهای خود و تفکراتی که در این گردشها بمغزم میرسد صورت برداری کنم و این تفکرات در وقتی بمغزم جمع می شد که کاملاً خود را آزاد و بدون مانع میدیدم .

این ساعات تنهایی با تفکرات عمیق بهترین ایام زندگی من محسوب می شد که میتوانستم مطابق دلخواه خویش بخودم تعلق داشته باشم و در واقع میتوانم بگویم از جمله ساعاتی است که طبیعت آنرا

خواسته است .

بزودی احساس کردم که خیلی دیر به این فکر افتادم زیرا در این سن و سال احساسات و تفکراتم مانند سابق زنده نیست و چون روزهای گذشته آن اشتغال و التهاب طبیعی را ندارد .

امروز من در بحران این تفکرات مانند سابق سرمست نمی شوم و تمام غرائز و قوای بدنی من نمی توانند وظیفه خود را انجام دهند بطوریکه روح زندگی کم کم در من خاموش می شود و روح من با مشقت زیاد بسوی دنیاهای دیگر پرواز می کند و امید و آرزوی من نمی تواند دامنه دار باشد و در واقع اگر این خاطرات در من وجود نداشت امیدوی بزنگی نداشتم .

رفته رفته کار بجائی رسید که میل و عادت بفرورفتن در خود مرا از بسیاری از احساسات و یادآوری دردهای گذشته بازداشت .

کم کم درک کردم و آزمایشهای زندگی مرا باین فکر انداخت و یقین حاصل کردم که در واقع سرچشمه تمام خوشبختی های انسان در خودمان وجود دارد و مردم دیگر قادر نیستند که ما را بدبخت سازند و بطور کلی کسی که بخواهد حقیقتاً خوشبخت باشد هیچکس قادر نیست این خوشبختی را از او بگیرد .

در مدت سه چهار سال در نتیجه فرورفتن در خود این نکته برای من مسلم شد .

این تفکرات عمیق این التهابات روحی که در حال گردشهای تنها برای من حاصل می شد از جمله لذائذ گرانبھائی بود که من آنرا مدیون دشمنان خود میدانم اگر آنها با من دشمنی نمی کردند هرگز نمی توانستم

باین گنجینه پر ارزش که در اندرون انسانی وجود دارد پی ببرم در ببحبوحه اینهمه لذت‌های روحی چنان مسرور می‌شدم که در عالم رؤیا بخواب شیرینی فرو می‌برفتم .

این حالتی است که خاطرات انسان آنرا زنده می‌کند و وقتی که انسان بدیگران بپردازد از داشتن این خاطرات شیرین محروم خواهد ماند .

در همین گسردشهای تنها بود که توانستم اساس خاطرات کتاب اعترافات خود را پی‌ریزی کنم اما حادثه‌ای که در آن روزها پیش آمد رشته این تفکرات را برید و مرا تا مدتی دیگر در مسیر حوادث دیگری انداخت .

روز بیست و چهارم اکتبر سال ۱۷۷۶ بعد از صرف شام بولوار را تا انتهای کوچه سبز ، پیمودم و از آنجا خود را به تپه‌های ، مانلیموسار ، رساندم و از آنجا از بین جاده محصور از تاکستانها و موزارها تا حدود شارون ییلاق باصفای واقع بین دو دهکده رسیدم سپس از همان راه برگشتم و از وسط راه ، راه دیگری را گرفته و بالذت تمام سرگرم تماشا شدم عادت داشتم که بین راه می‌ایستادم و به تماشا و مطالعه نباتات مشغول می‌شدم .

در این گردش و تماشا بدو نوع گیاه رسیدم که توجهم را تا مدتی بسوی خود جلب کرد .

این دو نوع گیاه یکی از طایفه پرچم داران و دیگری از دسته ساقه‌داران بود که در این صفحات از انواع آن خیلی کمیاب بود بالاخره پس از اینکه در حال پیش‌رفتن انواع دیگر گیاهان را مورد مطالعه قرار

می‌دادم و طبقه‌بندی و نام‌گذاری آن‌ها در عین حال برای من لذت بخش بود کم کم افکارم بجایهای دیگر سیر کرد و به تفکرات معمولی خود سرگرم شدم .

از چندروز پیش موسم انگورچینی پایان رسیده و مردمی که برای گردش باین صفحات میامدند بسیار کم شده بود و سایر دهاقین نیز تا موقع فرارسیدن زمستان و آغاز کار زمستانی به منزل‌های خود رفته و تقریباً آن صفحات کاهلاخاوت بود و در همه جا برگهای درختان ریخته شده و منظره‌ای از نزدیک شدن زمستان را نشان می‌داد .

تمامی این منظره زیبای خلوت حالتی^۱ مخلوط از احساسات شیرین و اندوهگین داشت که کاملاً بوضع حال و سن و سال من سازگار بود و در آن حال باخود می‌گفتم .

آیا من در این جهان چه کاری انجام داده‌ام فقط برای زندگی کردن باین جهان آمدم و بدون این که معنی زندگی را بدانم از این جهان می‌روم .

ولی در هر حال این گناه خودم نبوده و شاید این گناه به گردن کسی است که مرا بوجود آورده فقط نتیجه‌اش این بود که مرا باین جهان هدیه کردند و اجازه ندادند کار نیکوئی از من سر بزند و تمام مقاصد خوب من بظاک نشست و نتیجه‌ای برای خودم نداشت و تنها نتیجه‌اش این بود که مردم نسبت بمن نفرت و دشمنی پیدا کردند .

بعد از ظهر آن روز را باین افکار اندوهگین و سنگین گذراندم و از گذراندن روز خود تا اندازه‌ای خوشحال و راضی بودم ولی ناگهان

در بجهوحه این تفکرات حادثه‌ای را که برای شما نقل می‌کنم مرا از اعماق این افکار بیرون انداخت تقریباً بچند کیلومتری تپه مونیلموسار نشان رسیده بودم که ناگهان در این حال چند نفر از دهاقین که از جلو من راه می‌رفتند سرعت تمام خود را عقب کشیدند و در آن حال يك سنگ بسیار بزرگ و تنومندی را دیدم که می‌خواست خود را بروی من بیندازد . علت این پیش آمد آن بود که کالسه‌ک‌ای از جلو آورد می‌شد و سنگ چون نتوانست تعادل خود را حفظ کرده یا بکنار جاده برود وقتی مرا دید سرعت تمام خود را بروی من انداخت .

من در آن حال اینطور احساس کردم که تنها وسیله خلاصی چیز این نیست که خود را بروی زمین بیندازم و برای این کار در نظر گرفتم که بایک حرکت سریع خود را بطرف دیگر پرت کنم تا اینکه سنگ در زیر تنه‌ام قرار گیرد .

این فکر مانند سرعت برق بمغزم رسید و دیگر فرصت فکر کردن یا حساب کردن را نداشتم .

وقتی خود را بزمین انداختم دیگر چیزی نفهمیدم مگر بعد از چند ساعت دیگر که بهوش آمدم .

چون هشیار شدم هوا کاملاً تاریک شده بود و خود را در آغوش سه نفر مرد ناشناس دیدم که حادثه را برای من تعریف کردند .

آنها می‌گفتند سنگ دانمارکی چون نتوانسته بود تعادل خود را در حین جهیدن به عقب حفظ کند در حالی که خود را روی دوپای من انداخته بود در حال سرعت بر اثر سنگینی بدن مرا بزیر انداخته و خودش

دراثر این سقوط بچند متری جاده پرتاب شده بود .

کالسکه‌ای که سنگ متعلق باو بود در تاریکی پیش می‌آمد و اگر کالسکه‌چی مرا ندیده بود بدنم را زیر چرخهای سنگین خود خورد می‌کرد .

این بود مطالبی که آن چند نفر بمن می‌گفتند و در حالیکه بهوش می‌آمدم آنها هنوز مرا در آغوش گرفته بودند از من پرسیدند منزل کجا است اما برای من مشکل بود که بتوانم پاسخ درست بدهم از آنها پرسیدم در کجا هستم بمن گفتند که در بالای تپه ، برون ، واقع شده‌ام اما من هیچ نمیدانستم آنجا چه نقطه‌ای است و می‌بایستی اسم شهر و ناحیه و منطقه را بپرسم تا بتوانم راه خود را پیدا کنم .

با این حال دانستن این موضوع برای من کافی نبود و لازم بود تمام خط‌السیر را بلد باشم تا بتوانم خودم را بمنزل برسانم .

یک آقای محترمی که او را نمی‌شناختم تا مدتی چند با محبت زیاد با من همراهی کرد و چون دانست محل سکونت من تا این نقطه خیلی دور است بمن توصیه کرد که از کلیسای نزدیک دهکده کالسکه‌ای بگیرم تا مرا بمنزل برساند .

با این حال خوب راه می‌رفتم و با اینکه خون از دهانم می‌آمد هیچ نوع درد و ناراحتی احساس نمی‌کردم .

اما در عین حال یک نوع لرزش سرد بدنم را تکان میداد بطوری که صدای برخورد دندانهایم شنیده می‌شد .

وقتی به کلیسای رسیدم پیش خود فکر کردم حال که می‌توانم بدون

احساس درد راه بروم بهتر این است که راه خود را پیاده به پیمایم و این بهتر از آن بود که در درون کالسکه از سرما در زحمت باشم .

این کار را هم کردم و چند کیلومتر راه را تا محل خودم با این وضع پیمودم ، بدون زحمت راه میرفتم از برخورد با کالسکه‌ها احتیاط می‌کردم و آن راه زیاد را بدون اینکه احساس ناراحتی نمایم با آخر رساندم .

بمنزل رسیدم در را باز کردم ، از پله‌ها در تاریکی بالا رفتم و بالاخره بدون هیچ حادثه وارد اطاقم شدم .

وقتی زخم مرا بآن حال دید بنای فریاد را گذاشت تازه آنوقت فهمیدم که حال من بسیار بد است .

شب را بدون اینکه کسی را بشناسم گذراندم و در نیمه‌های شب بود که احساس درد شدید نمودم .

وقتی صبح شد در روشنائی دانستم که چه بر سرم آمده است لب بالای من شکافته و تا حدود بینی جلو آمده بود اما در قسمت خارج جراحت زیاد نداشتم و دو دندان جلو نیز از جا کنده شده و به فك بالا فشار آورده بود و تمام قسمت صورت مجروح و خراشیده و انگشت دست چپ مجروح و بازوی چپ هم بشدت درد می‌کرد .

اما با تمام این صدمات هیچ جای بدن اثر شکستگی نداشت بسیار عجیب بود که در يك چنین حادثه بدنم سالم مانده بود .

این بود آنچه بر من گذشت اما چند روز بعد سروصدای این حادثه در تمام پاریس انتشار یافت و بطوری آنرا تغییر داده و بزرگ کرده

بودند که من خودم هم نمی‌توانستم راست و دروغ آنرا از یکدیگر تمیز بدهم .

من خودم حساب این چیزها را می‌کردم اما در ضمن این حادثه بقدری حوادث عجیب و غریب مخلوط شده بود که حتی دشمنان نیز بحال من افسوس می‌خوردند و بعضی‌ها این حادثه را با مسخره‌های زیاد بیکدیگر نقل می‌کردند .

آقای م که من تا آن روز با او رابطه‌ای نداشتم منشی خود را برای پرسش از حال من فرستاده و ضمن آن پیشنهاداتی بمن می‌کرد که نمی‌توانستم یکی از آنها را قبول کنم .

اما منشی او زیاد اصرار داشت که هدایای ارباب او را قبول کنم و حتی بمن می‌گفت اگر نمی‌توانی بمن بگوئی هر چه احتیاج داری به آقای ر بنویس .

این اصرار و محبت زیاد مرا بیش از حد بدگمان ساخت بطوری که احساس کردم در لفافه اینهمه احساسها بایستی اسراری وجود داشته باشد .

اما چون لبهایم مجروح بود و حالت درستی نداشتم زیاد اصرار نکردم و از آنچه در اطراف من می‌گذشت در خیال خود از تفسیرات زیاد خودداری نمودم .

اما بهیچوجه نتوانستم علت اصرار این مرد بیگانه را بدانم چندی بر این مقدمه گذشت و حال من بهتر شده بود و گاهی تا حدود توپلری بگردش میرفتم و قدم زنان بطرف منزل برمی‌گشتم و از نگاه‌های عجیب

و اسرار آمیز مردم اینطور احساس می نمودم که هنوز در پیرامون من اسراری موجود است که دانستن آن برای من مشکل است .

بعدها فهمیدم که اینطور شهرت پیدا کرده است که مردم ابتدا تصور می کردند من در اثر این حادثه مرده ام و این سروصدا بطوری در پاریس پر شده بود که تا مدت پانزده روز همه کس یقین داشت که من مرده ام و حتی در دربار هم مرا کاملا مرده میدانستند .

یکی از روزنامه های پاریس این خبر جدید را با مسرت تمام اعلام کرده بود و بجای اینکه باصطلاح خودشان بعد از مرگم نسبت باین پیش آمد اظهار تأثر نمایند از نوشتن هزاران بدگویی و دشنام و اهانت های سخت نیز خودداری نکرده بودند .

این خبر جدید یعنی انتشار خبر مرگ من باحادثه عجیب دیگری همراه بود که بعدها بگوشم رسید ولی نتوانستم بطور تفصیل از این ماجرا خبر پیدا کنم .

آن واقعه عجیب عبارت از این بود که شهرت داده بودند بعد از مرگم مأمورین مخصوص بمنزلم آمده و کاغذها و نوشته جات مرا جمع آوری کرده اند و بعد ادا دانستم که بنام من مطالبی نوشته و میخواستند آنها را بمن نسبت بدهند زیرا آنها از اشخاصی نبودند که بخواهند نوشته جات حقیقی مرا انتشار دهند و تنها کاری که از دستشان برمی آمد این بود که مطالبی دروغ و خارج از حقیقت را بمن بچسبانند .

این مسائل که جسته گریخته بگوش من میرسید بیش از حد مرا ناراحت و خشمگین می ساخت اما از این شهرت های بی اساس نفرت و بدبینی

مرا نسبت بآنها زیادتربساخت پیش خود هزارفکر می کردم و آنچه را که می شنیدم مورد مطالعه قرار میدادم شاید بتوانم اسرار این شهرت های دروغ را کشف کنم .

بالاخره بعد از فکر و نتیجه گیری زیاد باین نتیجه مدهش رسیدم که سرنوشت زندگی و شهرت من بدست اشخاصی افتاده بود که می خواستند باکمال قوا از باقی ماندن اسم من نیزجلوگیری نمایند و با این ترتیب درحالی که زنده بودم نام من مانند مردگان از دفترخاطرات مردم محو شده بود .

برای من مسلم بود تمام کسانی که در رأس کارها قرار داشتند دشمنان سرسختی که طالب نابودی من بودند در عین اینکه از افکارم استفاده می کردند و بسیاری از آنها صاحب ثروت هم شده بودند معهذا حاضر نبودند نامی از من ببرند و با هزاران دلیل و برهان در نابودی من می کوشیدند .

درچنین وضع و حال غیر از تسلیم و رضا چاره ای نداشتم و با اینکه تصور آن برای من وحشتناک بود تا اندازه ای باعث آرامش خیالم شد و حالت رضا و تسلیم بمن کمک شایان نمود .

من مانند سن اگوستن ، نبودم که با نفرین کردن خودش خود را راضی نگاه داشت زیرا معتقد بود که این خواسته خداست اما حالت تسلیم و رضای من سرچشمه دیگری داشت زیرا من معتقد بیک انسان کاملی بودم که مخلوق خداست و متأسفانه چنین موجود کاملی هنوز خلق نشده است .

خداوند عادل است او اینطور می‌خواهد که من رنج بکشم
خودش میداند که من بیگناهم. این است علت اعتماد من قلبم و وجدانم
در درونم فریاد می‌کشید که اشتباه نکرده‌ام.
بگذاریم مردم جهان و سرنوشت‌ها هر چه می‌خواهند بکنند و
بدون هیچ‌گله و شکایت درد کشیدن را عادت کنیم.
تمام اینها در آخر روبراه خواهد شد و نوبت منم دیر یا زود
فرا خواهد رسید.

فصل سوم

در حالی که می‌خواهیم همه چیز را یاد بگیریم پیر و سالخورده
میشویم .

سوئون ، گاهی از اوقات در دوران سالخوردگی این قطعه شعر
را تکرار می‌کرد. این شعر در نزد من دارای معنی خاصی است اما این
معنی و این فلسفه بسیار تأثر انگیزتر از درس‌هایی است که در مدت بیست
سال بدست آورده‌ام .

در نظر من جهالت و نادانی چیز بدی نیست ولی رقابت برای
انسان مانند معلم خوبی است اما این معلم درس‌های خود را خیلی گران

میفرشد و گاهی از اوقات فایده‌ای که از آن برای ما بدست می‌آید در برابر آنچه که بمصرف آن رسیده قابل قیاس نیست .

از آن گذشته قبل از اینکه انسان با فراگرفتن این درسهای مشکل و طولانی چیزی یاد بگیرد وقت استفاده آن می‌گذرد .

جوانی فرصت خوبی برای فراگرفتن عقل و دانش است و دوران پیری زمان عملی ساختن آن است، تجربه برای انسان مفید است اما باید گفت این فایده فقط برای زمانی است که انسان در جلو دارد اما وقتی بآن میرسد وقت گذشته است .

آیا وقتی که انسان می‌خواهد بمیرد وقت چیز یاد گرفتن است پس در فاصله این مدت چگونه باید زندگی کرد .

با این وصف این روشنائی‌هایی که دیر وقت بمن میرسد و با هزاران درد ورنج آنرا بدست آورده‌ام بچه دردم می‌خورد زیرا در این مدت آزار دیگران مرا بکلی فرسوده ساخته است .

من مردمان را برای آن شناختم که بدبختی خود را که آنها باعث شده‌اند بخوبی بشناسم و لسی بدبختی در این بود که این شناسائی‌ها نتوانست مرا از دام‌هایی که آنها برای من گسترده بودند نگاهداری نماید .

برای چه در این مدت دراز زندگانی دستخوش اینهمه اعتماد جاهلانه بودم بطوریکه در همه وقت و همه جا اسیر آنها بودم و در این سالهای دراز نتوانستم از دستبردهای ظالمانه آنان برکنار بمانم همیشه فریب آنها را می‌خوردم بدون آنکه کوچکترین بدگمانی داشته باشم .

آری من همیشه گول آنها را می‌خوردم بدامشان میافتم و بدبختی در این بود که در عین حال خیال می‌کردم که آنها مرا دوست دارند و قلب من در برابر محبت‌های ظاهری آنها محظوظ می‌شود و با ایمان تمام دوستی آنان را استقبال می‌نمودم .

اما این اشباح خیالی و شیرین بکلی از بین رفت و حقیقت تلخ که گذشت زمان و عقل و دانش پرده آن را بکنار زد بدبختی را بمن نشان داد و بمن ثابت کرد این بدبختی از تیره روزی‌های علاج ناپذیر است و غیر از تسلیم و رضا در باره آن چاره‌ای ندارم .

با این ترتیب تمام آزمایشهای زندگی در این سن و سال برای من بی ارزش شده بطوری که در آینده هم قادر نیستم از آن استفاده نمایم .

با امیدواری تمام بدنیا می‌آئیم و با همان آرزوها بسوی مرگ می‌رویم وقتی که انسان میداند عاقبت زندگی او این است چه لزوم دارد که آدمی برای فواکرفتن آن دست و پا کند و دیگر فکر آن نباشد که در چه حالتی بسوی مرگ رفته است .

برای يك مرد سالخورده اگر فرصتی داشته باشد تحصیل زندگی برای آن است که بداند چگونه باید بمیرد و این تنها چیزی است که در زندگی آنرا یاد میگیریم .

تمام سالخوردهگان بزنگی خود بیشتر از زندگی بچه‌های خود فکر می‌کنند و وقتی هم که می‌میرند جان‌کندن آنها از جوانان سخت‌تر است برای اینکه وقتی پیرمردان در حال مردن هستند مشاهده می‌کنند که تمام زحمات آنان برای زندگی بهدر رفته است و بسا چشم خود

تفکرات نهایی

می بیند که تمام کارها و دارائی ها و نتایج زندگی و زحمات و طاقت فرسای شبانه روزی نقش بر آب شده است .

وقتی که میروند همه چیز را ترك می کنند مثل این است که در تمام دوران زندگی ب فکر اندوختن این چیزها نبوده اند و اکنون برای آنان مسلم است که قادر نیستند یکی از این چیزها را با خود ببرند . در این زمان من تمام این چیزها را بخود می گفتم و اگر مشاهده میکنید که نتوانسته ام بطوریکه باید از این تفکرات نتیجه بگیرم از آن جهت نیست که مناسب باین فکر نبوده ام علت های دیگری است که باید در آن خصوص صحبت کنم .

از ابتدای کودکی خود را در طوفان زندگی یافتم و از همان روزهای اول در اثر آزمایش های زیاد دانستم که من برای زندگی کردن در این جهان ساخته نشده ام و ساختمان فکر و احتیاجات من بطوری است که هرگز نخواهم توانست بجائی برسم .

وقتی دیدم که بین مردم نمی توانم خوشبختی خود را بدست بیاورم بهر جا که متوسل شدم دانستم که تحصیل این خوشبختی در جای دیگر هم برای من امکان پذیر نیست و مانند کسی بودم که در روی زمین در نظر همه کس بیگانه ام و نمی توانم در هیچ زمان و مکان آرامشی را که خواستار آن هستم بدست بیاورم .

احساساتم در اثر تعلیم و تربیت با گذشت زمان بارشته های بدبختی تقویت شد و مرا وادار کرد که به جستجوی طبیعت و تقدیرات زندگی خود بروم و این علاقه بطوری در من شدت داشت که نظیر آن را در هیچکس ندیده بودم .

بسیاری از فلاسفه را دیدم که بیشتر از من در این خصوص فلسفه باقی می‌کنند اما میدیدم که تمام آن فلسفه‌ها برای خودشان هم بی‌معنی است .

آنها در حالی که می‌خواستند داناتر از دیگران بشوند بمطالعه اسرار جهان پرداختند تا بدانند این جهان عظیم بسوی چه قاعده‌ای استوار شده اما این مطالعات بقدری سطحی و جاهلانه بود مثل اینکه کسی بخواهد بداند این ماشین بزرگ چگونه کار می‌کند .

سپس بمطالعه طبیعت انسانی پرداختند برای اینکه عالمانه در این موضوع بحث کنند اما در حقیقت در صدد این نبودند که خود را بشناسند آنها برای تعلیم دادن دیگران کار می‌کردند اما نمی‌خواستند اسرار درون انسانی را کشف نمایند .

بسیاری از این دانشمندان در صدد بودند کتابی بنویسند حال این کتاب هر چه می‌خواهد باشد فقط نقطه نظر آنها این بود که از کتاب آنان استقبال شود اما وقتی این کتاب تمام می‌شد محتویات آن خودشان را هم راضی نمی‌کرد ولی باین امید دلخوش بودند که می‌توانند با این کتابها مردم را بسوی خود کشانده و آنها را در موارد گرفتاریها از خطر نجات دهند .

اما با تمام این احوال این کتابها نه برای خودشان فایده داشت و نه اینکه توجه داشتند درست یا غلط نوشته‌اند فقط در این فکر بودند که از کتابها استقبال شود .

اما من وقتی خواستم چیزی یاد بگیرم برای این بود که اصرار داشتم که خودم چیزی درک کنم و با دیگران کار نداشتم .

من همیشه بر این اعتقاد بودم که قبل از یاد دادن دیگران ابتدا باید کاری بکنم که خودم چیزی از آن درک کنم و قادر باشم زندگی را بین مردم ادامه دهم و در تمام مدتی که در آن جزیره تنها زندگی می کردم کاری غیر از این نداشتم.

عقیده ام این است آنچه را که انسان می خواهد انجام دهد بایستی متناسب با ایمان خودش باشد زیرا این امر مسلمی است که عقاید ما همیشه وابسته بکارهایی است که انجام می دهیم.

در این اصل مهم که برنامه تمام زندگی مرا تشکیل می داد همیشه در این فکر بوده ام که وسیله ای برای زندگی بدست آورده و پایان حقیقی آنها بدانم و غالب اوقات مطالعات من بطوری عمیق و با اساس بوده که از آنچه که یاد گرفته بودم همانها بود که مرا بین مردم راهنمایی کرد.

من در خانواده ای دنیا آمدم که آداب و اخلاق خانوادگی و ترحم و محبت در آن حکومت می کرد و بعدها در خدمت يك کشیش و مرد روحانی بسیار عاقل تربیت شدم و از همان روزهای اول زندگی اصول مسلمی از اندرزها را فرا گرفتم و آنچه را که در دوران کودکی آموختم تا آخر عمر حفظ نمودم وقتی کودک بودم در تحت اراده و اختیار خود قرار گرفتم بمن محبت زیادی کردند، فریب خودخواهی های مردم را خوردم، ناامیدی در عروق من رخنه کرد و از راه اضطرار بکارهایی دست زدم و کم کم این ناامیدی ها برای من عادت ثانوی شد و قلبم رفته رفته بسوی مذهب جدیدی که برای خود ساخته بودم متوجه گردید

تعلیمات و اندرزه‌های مادام وارن مرا در این عقیده ثابت قدم کرد.^۱ تنهائی ییلاق و کوهستان که تمام دوران زندگی من در آن گذشت، مطالعه کتابهای خوب که تمام و کمال خود را تسلیم مطالعه آن می کردم مرا در جوار این زن فرشته آسا تقویب کرد احساساتی رفیق و مهربان در من بوجود آورد و تقریباً مانند، فته‌ئون آدمی مذهبی و مقدس شده بودم.

تفکرات در خانه عزلت، مطالعه در آثار طبیعت، تماشای جهان پرعظمب در انسان منزوی و گوشه نشین حالتی ایجاد می کند که می خواهد صاحب جهان و سبب چیزها را بشناسد و با نگرانی تمام پایان و انتهای تمام چیزهائی را که می بیند و علت تمام این عوامل را موشکافی کند.

وقتی که سرنوشت مرا در مسیر سیل آسای دنیا انداخت کوچکترین چیز که بتواند مرا راضی نگاه دارد در این جهان نیافتم. تأسف و ناامیدی همه جا بدنالم آمد و حالتی شبیه به بی قیدی و بدبینی در تمام چیزهائی که میدیدم در من بوجود آورد. چون در تمام تمایلات خود حالت نگرانی داشتم و امید از هر طرف در نظر من قطع شده بود بهمین علت بچیزی امیدوار نشدم چیزی که بدستم نیامد و حتی در خوشترین ساعات زندگی آنچه را که بدست

۱- مادام وارن خانم زیبایی بود که از دوران جوانی حمایت روسو را بعهده گرفت هم او را دوست داشت و هم اینکه روابط آنان از حدود یک مادر و فرزند تجاوز نمی کرد.

آوردم برای من کوچکترین ارزشی نداشت و دانستم که آنچه بدست آمده آن خوشبختی حقیقی را که در جستجوی آن بوده‌ام دارا نشده‌ام .

با این ترتیب ارزش هرچیز در این جهان از بین رفت و حتی در اوقاتی که هنوز بدبختی‌ها بسوی من حمله‌ور نشده بود هرچیزی را قابل ارزش نمیدانستم .

با این افکار بسن چهل سالگی رسیدم ، بین بدبختی‌ها و گرفتاریها دست و پا زدم بین عقل و سرگردانی که پر از هزاران عیب و نقص بود بلا تکلیف ماندم بطوریکه تمایل من بهیچ طرف معطوف نمی‌شد بدون مقصد و ایده‌ای مخصوص بدنبال حوادث زندگی من رفتم .

اما در تمام این احوال تصمیم خلل ناپذیرم از دست نرفت نمی‌دانستم چه باید بکنم و بدون اینکه چیزی را بدانم بدن اینکه آنرا از خود دور کنم بدنبال مقصدی میرفتم که خودم نام آنرا نمیدانستم .

از دوران جوانی همیشه در نظرم این بود که در سن چهل سالگی بپایان فعالیت‌های خود میرسم و بتمام کارهای خود خاتمه خواهم داد .

وقتی باین سن رسیدم در تصمیم خود باقی بودم و می‌خواستم در وضع و حالی که هستم بهمان حال باقی بمانم و بقیه عمر خود را بدون در نظر گرفتن آینده بخواب و خیال بگنرانم .

وقت آن رسید و با اینکه ممکن بود در این تاریخ خوشبختی‌های دیگر در انتظارم باشد از همه چیز دست کشیدم و بدون اینکه

کوچکترین هوس و آرزویی داشته باشم همه را پشت سر گذاشتم.
وقتی از تمام این امیدها و آرزوها خود را نجات دادم روزوشب
در استراحت و بهبود حال مزاجی خود گذرانده و بآنچه که از سالهای
دراز در آرزوی آن بودم توسل جستیم .

دنیا را با تمام کامرانیهای خود ترک نمودم از تمام زینتها و آرایشها
از بستن شمشیر از داشتن ساعت دست کشیدم دیگر آرزوی پوشیدن
جورابهای سفید یا سایر آرایشها را نداشتم لباسی ساده ماهوتی می پوشیدم
و تمام آرزوها و خواهشهای نفسانی را از قلب خود خارج ساخته و
مقام و منزلتی را که برای آن خلق نشده بودم بدور انداختم و از آن
تاریخ برای سرگرمی خود بنوشتن و رونویس کردن قطعات موسیقی که
همیشه بدان علاقمند بودم سرگرم شدم .

این رفورم و تغییر کلی فقط در امور خارجی محدود نمی شد زیرا
میدانستم اگر بیک چیز تنها دلبسته شوم موضوع دیگر بدنبال آن خواهد
آمد سپس به رفورم و تغییر کلی درونی خویش نیز پرداخته و افکار و
عقاید خود را بطوری محدود ساختم که بتوانم بقیه عمر خود را در بی-
خیال بگذرانم در درون من انقلاب جدیدی بوجود آمده بود و دنیای
دیگری در برابر نظر آشکار شد .

قضاوتهای جنون آسای مردم بدون اینکه بخواهم بدانم تا چه حد
تحت تأثیر آنها واقع شده ام برای من چنان بی ارزش شده بود که خود
را در دنیائی تاریک و بی نور احساس می کردم و دیگر از افتخارات ادبی

و چیزهایی شبیه آن احساس لذت نمی‌کردم فقط می‌خواستم بقیه عمرم در جاده دیگر، در راهی جداگانه دنبال شده و از آنچه که تا آن روز بدان سرگرم بوده‌ام برکنار باشم.

این زندگی را با اشتیاق تمام استقبال نمودم و در نگاهداری آن کوچکترین سهل‌انگاری و مسامحه نمی‌کردم و هر چه که بخودم مربوط بود بان علاقمند بودم و غیر از آن چیز دیگری مرا سرگرم نمی‌ساخت. این زمان اولین روزهای عزلت و گوشه‌گیری من بشمار می‌آمد و این میل و اشتیاق از بزرگترین آرزوهایی بود که از مدت‌های پیش در انتظار آن بودم.

آنچه را که در این دوران می‌خواستم بنویسم از مسائلی بود که فقط می‌بایستی در دوران گوشه‌نشینی و تنهایی نوشته‌شود و ساعات و دقائق زیادی لازم داشت که بتوانم با خیال راحت در اطراف آن فکر کنم و سر صدا و اغتشاش اجتماع با آن سازگاری نداشت.

انجام این فکر مرا وادار کرد که یک نوع زندگی جدید برای خود بسازم و این زندگی جدید بقدری برای من مساعد و وصف‌حال بود که هرگز حاضر نبودم آنرا از دست بدهم.

این زندگی را با تمام قلب خود پذیرفتم و تا جائی که توانستم آنرا محدود ساختم و گاهی فکر می‌کنم که دشمنان یا زور و جبر مرا بسوی این زندگی کشاندند البته مقصود آنها بدیخت کردن من بود اما خوشبختانه اینطور نشد زیرا این زندگی آغاز خوشبختی من بشمار می‌آمد

و اگر آنها مرا وادار باین کار نمی کردند گمان نداشتم که خودم بتوانم آن را با دست خود بسازم .

از همان روز با اشتیاق و میل تمام بکار مشغول شدم سرگرمی من روز بروز بیشتر می شد و بر حسب احتیاج دامنه آن را بطور دلخواه وسیع تر می ساختم .

در آن دنیای تنهائی با فلاسفه ای سروکار داشتم که هیچ شباهتی به دانشمندان و فلاسفه دوران قدیم نداشت .

این دانشمندان بجای اینکه تردیدها مرا از بین ببرند و تصمیم مرا ثابت نگاهدارند بتدریج اعتماد و ایمان مرا از آنچه که تا آن روز برای آنها ارزش قائل بودم سلب نمودند زیرا بزرگترین دانشمندان غیر موحد یا فلاسفه پیرو فلسفه تکامل هر کدام در عقیده خود اصرار میورزیدند و جرأت نداشتند غیر از آنچه که درک می کنند چیزی ابراز کنند .

در تمام دوران زندگی خود بارها با این عقیده در جدال و کشمکش بودم اما هرگز فلسفه آنها را نمی توانستم بپذیرم و شاید همین عقیده سرسخت آنها بود که باعث می شد غرائز و صفات و وحشی گریهای آنان را تشدید نماید .

البته آنها نتوانسته بودند مرا قانع کنند ولی همیشه باعث تزلزل خاطر من بودند دلائل آنها بدون اینکه بتواند مرا متقاعد سازد افکارم را بکلی متزلزل ساخت ، من در برابر سئوالات خود پاسخهای منطقی نمی شنیدم ولی احساس می کردم که بایستی پاسخ درست موجود باشد .

اشتباهات من خیلی کمتر از حماقت و عدم استعداد آنها بود و روحم بیشتر از قلب توانست بآنان پاسخ بدهد .
 بالاخره يك روز بخود گفتم آیا باید همیشه در لابلای صوفیگریهای این
 فلسفه دست و پا بزنم در حالی که میدانم آنچه را که آنها می گویند
 و انتظار دارند دیگران بپذیرند چیزهائی است که خودشان بآن ایمان
 ندارند .

تمایلات و احساسات آنان که بر مسلکهای خودشان حکومت
 می کردند علاقه‌ای که برای قبولاندن افکار خود بخرج میدهند بطوری
 است که انسان نمی تواند در افکاری که دارند نفوذ نماید .
 آیا خیال می کنید که رهبران این فلسفه خودشان بآنچه می گویند
 ایمان دارند؟ فلسفه آنها برای دیگران است اما من می خواستم برای خودم
 فلسفه جداگانه داشته باشم .

تا وقت باقی است بایستی با تمام قوای خود کوشش کنم شاید
 بتوانم فلسفه جدید را بیابم و بر نامه زندگی بقیه عمرم را روی آن پایه گذاری
 کنم .

اکنون بانتهای بلوغ خود رسیده ام و تمام نیروهای لازم را در اختیار
 دارم در این زمان است که میتوانم به نتیجه افکار خود برسیم و اگر بخواهم
 بیشتر از این صبر کنم و در حال انتظار باقی بمانم وقت من خواهد گذشت
 زیرا هرچه بگذرد نیروی فکری من کمتر شده و غرائز فطری من استعداد
 خود را از دست خواهد داد .

کاری را که اکنون میتوانم انجام دهم در سالهای بعد از عهده آن برنمیآیم پس باید از این موقع مناسب تا وقت باقی است استفاده کرد. امروز روز رفورم کلی زندگی من است اگرچندی بگذرد نیروهای معنوی من بطور کلی از بین خواهد رفت .

یکبار دیگر باید عقاید و اصول کلی افکار خود را ثابت نگاه دارم و در این سالهای محدودی که از زندگی باقی مانده کاری را که میبایست انجام داده باشم با تمام برسانم .

بنابراین بطور مرتب و آرام این نقشه را دنبال نمودم اما این بار ضرورت داشت که برخلاف ایام گذشته با کوششی خستگی ناپذیر افکار خود را تعقیب کنم .

بزودی احساس نمودم که آسایش بقیه زندگی برای انجام این منظور ضرورت زیاد دارد .

در ابتدای کار خود را در مسیر راهروهای تاریک و موانع و مشکلاتی یافتیم که چندین بار میخواستیم از ادامه آن صرف نظر کنیم و یقین داشتیم که در این جستجوهای بیفایده بهیچ نتیجه نخواهیم رسید و در ضمن عمل دریافتم مشکلات و موانع بقدری زیاد است که امکان گذر کردن از آن محال بنظر میرسد و حالت من مانند کسی بود که در وسط یک دریای طوفانی و خروشان بدون راهنما و فرماندار بخواهد فقط بایک چراغ کم نور مسافت بعیدی را طی کند .

با این حال برای اولین بار در زندگی خود سخت مقاومت کردم

و بخود جرأت بیشتر دادم و سر نوشت خطرناکی را که ابتدا و انتهایش برای من نامعلوم بود دنبال نمودم .

بالاخره پس از کوشش های پرمشقت که تحمل و بردباری آن برای هیچ موجودی امکان پذیر نبود تصمیم گرفتم در برابر تمام موانع و مشکلات پایداری نمایم .

نمیدانم در این راهی که پیش گرفته ام تا چه حد مرتکب اشتباه شده ام اما یقین دارم که می توانم از هر جهت خود را حفظ نمایم .

بدون تردید یقین داشتم که افکار دوران کودکی و آرزوهای انباشته شده قلبی بقدری قوی و مستحکم است که هیچ چیز نمی توانست تمایلات مرا در برابر این پیش آمدها و ادار بشکست نماید .

انسان موجود عجیبی است که با حرارت و شدت تمام در برابر آنچه را که می خواهد از خود دفاع می کند مقاومت می کند .

از طرف دیگر این مقاومت تابجائی است که آنچه را فکر می کند درست و منطقی میدانند مثلا اگر کسی وجود دنیای آینده را بپذیرد یا بخواهد آنرا رد کند این قبول یا عدم قبول بدان علت نیست که بچیزی امیدوار است یا از چیزی میترسد .

شاید بعضی ها فکر کنند که ایمان داشتن دنیای دیگر از ترس است و قبول کردن آن برای امید است درحالیکه اینطور نیست انسان بچیزی که امیدوار می شود در عین حال بآن ایمان دارد و اگر هم بخواهد عقیده دنیای دیگر را انکار کند چون به عقیده خود ایمان دارد از چیزی

نخواهد ترسید .

البته تمام این تصورات پایه قضاوت مرا متزلزل می‌ساخت اما نمی‌توانست در ایمان من خلل و سستی وارد سازد زیرا می‌ترسیدم که از هر دو طرف اشتباه کرده باشم .

اگر تمام این حرفها برای استفاده زندگی مادی بود می‌خواستم آنها را بدانم تا بتوانم نتایج درست و کافی از آن بگیرم زیرا هنوز فرصت آنها را داشتم تا جایی که ممکن است حقیقت را بشناسم اما تنها چیزی که تحمل آن برای من مشکل بود و مرا دچار تردید می‌کرد .

این بود که روح و جسم خود را بمصرف لذات زندگی برسانم که هرگز تا امروز برای من ارزش نداشته است .

باید اعتراف کنم که از بین بردن این مشکلات رضایت مرا از هیچ طرف جلب نمی‌کرد زیرا این مشکلات مسائلی بود که سالهای متمادی فلاسفه در گوش ما خوانده بودند و نه خودشان و نه ما چیزی از آن درک نکرده ایم .

هرچه بیشتر در اعماق این افکار فرو میرفتم پرده‌های تاریکی اسرار سیاه‌تر می‌شد از هر طرف مواجه با اسراری می‌شدم و مسائل غیر قابل حل غامض‌تر می‌شد در هر مسئله چیزی بنظر می‌رسید و از ورای آن بمشکل تازه‌ای که انتها نداشت برخورد می‌کردم .

عقاید فلاسفه هم در این زمینه بسیار درهم و بی‌معنی بود فقط آنها می‌گفتند که باید بدنای دیگر ایمان داشته باشید .

اگر با وجود داشتن تمام این دلایل انسان مرتکب اشتباه شود پس ما بهیچوجه قادر نیستیم درباره آن قضاوت کنیم زیرا استعداد دانستن آنرا نداریم.

این بود اساس تزلزل ناپذیری که زندگی مرا تشکیل میداد. بالاخره نتیجه تمام کوششهای من همان شد که بعدها آن را در رساله (ایمان و اعتقاد) که در نظر مردم بمنزله کفر آمیزترین رساله‌ها معرفی شده بود انتشار دادم اما خودم یقین دارم که این رساله کوچک یک روز اگر بین مردم فردی کامل پیدا شود انقلاب عظیمی بر پا خواهد کرد.

از آن تاریخ به بعد در اصولی که آنرا مورد قبول خود قرار داده بودم با آسایش کامل بزندگی خود ادامه دادم و این عقیده را اساس غیر قابل تغییر رفتار و ایمان قرار دادم و دیگر توجهی با اعتراضات و اشکالاتی که برای من پیدا شده بود یا بعدها گاه و بیگاه در نظرم می آمد نداشتم.

البته گاهی از اوقات این عقیده نگرانی مرا فراهم می ساخت ولی هرگز نتوانست تزلزلی در اساس آن ایجاد نماید.

همیشه بخود می گفتم: تمام اینها اسرار و مشکلات انکار ناپذیری است که با اصول اصلی پدیده‌های قلبی من قابل قیاس نیست و تمام اینها سرچشمه احساسات خفته‌ای است که در سکوت تمایلات من وجود دارد.

در يك چنین موارد بسیار مشکل اگر انسان بخواهد یکی از هزاران مسائل مشکل را پیش بکشد آنچه را که تا آن روز تحصیل کرده از دست خواهد داد .

این بهترین سیستمی بود که برای زندگی خود در پیش گرفتم باین معنی بآنچه که دانسته بودم ایمان داشتم و اگر می خواستم با ترك این سیستم رویه دیگری را اتخاذ نمایم زندگی من بدون برنامه می شد و بی اینکه امیدى داشته باشم در حال ناامیدى می مردم و در این صورت در ردیف بدبخت ترین مردمان قرار خواهم گرفت .

پس همین عقیده که میدانم باعث خوشبختی من است آن را نباید از دست داد و دیگر نه با مردم کار دارم و نه عقاید آنان برای من قابل ارزش است .

این تصمیم قطعی آخرین نتیجه ای بود که بنظر خودم برای من حاصل شد و شاید هم مطابق اراده خداوندی بوده زیرا همین آرامش خیال است که مرا در این زندگی سالم و آزاد سراپا نگاه داشته است .
آیا بعد از این چه خواهم شد و در این نگرانیهای وحشت بار که

در انتظار من است سرنوشت من بکجا خواهد رسید ؟

این آسایش خاطر و ایمان کامل برای مثل من آدمی که در این جهان هیچ تکیه گاه ندارم و دشمنان از هر طرف سعی و کوشش دارند که انواع لکه های بد نامی را بر سرم بگذارند بسیار نافع و بجا بود .
زیرا یقین داشتم که در این جهان هیچ قانونی بعدالت حکم

نمی‌کند و کسی حاضر نیست درباره آنچه را که بمن نسبت داده‌اند از روی عدالت قضاوت نماید و با این حال در تحت اراده و تأثیر شوم‌ترین سرنوشت انسانی واقع شده‌ام .

در حالی که در این آرامش خیال غیر از حسن نظر و خوبی درباره خودم و سایر مردم نداشتم و در حالی که قلبم کاملاً باز شده و هنوز هم می‌خواستم دوستان و برادران خود را دوست داشته باشم دشمنان سرسخت باز هم در این جهنم زندگی آهن‌های داغ تهمت و ناسزا را بسوی من پرتاب می‌کردند .

موجودی بودم بدبخت و سیه روز که از هر طرف مورد حمله واقع می‌شدم ، تمام بدبختی‌های جهان را تحمل می‌کردم .

دشمنان با نهایت سرسختی مرا در گودال کثافت فرو برده و هیچکس حاضر نشد از من یا از دیگران بپرسد به چه جهت و برای چه کسی و به نفع کدام دسته مرا در این گودال ابدی زنده بگور کرده‌اند .

تاریکی‌های مدهش پیرامون مرا فرا گرفته بود و از ورای این تاریکی‌ها غیر از اشباح مخوف چیزی نمی‌دیدم .

آنها مرا بزمین افکندند لگدمالم کردند و این صدمات بقدری برای من طاقت فرسا و خطرناک بود که دیگر نتوانستم از جا برخیزم و اگر امروز مشاهده می‌کنید که در این گوشه انزوا زنده مانده‌ام در اثر نیروی خلل ناپذیری است که بوسیله آن توانسته‌ام خود را از سقوط حتمی نجات بدهم .

سالهای متمادی طول کشیده تا توانستم بخود آیم و در آن وقتها بود که دانستم باچه مهارت و کارداتی عجیب موفق شده‌ام در برابر این دشمنان سرسخت مقاومت نمایم .

چون تصمیم گرفته بودم که در برابر هر يك از این مشکلات پایداری نمایم در حالی که فلسفه خود را با وضع خویش باهم مقایسه می کردم میدیدم تمام دلائل من در مقابل فلسفه‌های غلط دشمنان کافی بنظر نمی‌رسد اما بازهم مقاومت کردم ، سرسختی نشان دادم در حالی که میدانستم اینهمه پایداریها برای این زندگی کوتاه قابل ارزش نیست معهذا برای من نتایج بسیار وخیمی داشت و آنها با فریادهای جنون‌آسای خود اثر نتیجه آنچه را که می‌خواستم بگویم از بین بردند .

در نتیجه هر چه که این آزمایش‌ها برای من سخت و غیرقابل تحمل بود ازطرف دیگر دانستن آن برای من فایده زیاد داشت زیرا نیروی بردباری مرا زیادتر می کرد .

مسئله بر سر این است که بزرگترین بدبختی‌ها برای کسی که بتواند آن را جبران کند بی‌تأثیر نیست و همین امید به آینده تنها نتیجه‌ای بود که از اینهمه فداکاریها برای من باقی ماند .

مسلم بود که در بحبوحهٔ این اهانت‌های بیشمار و تهمت‌های ناروایی که بمن میزدند در ابتدا دست و پای خود را گم کردم اما چون چندی بر این مقدمه گذشت فواصل نگرانی و تردید رفته رفته آخرین امید را از دستم گرفت و آرامش را بکلی برای من از بین برد

در این حال بود که بخود می‌گفتم :

آیا چه کسی است که در این ماجرا به پشتیبانی من برخاسته و مرا از اینهمه یأس و ناامیدی نجات میدهد سر توشت من بجائی رسیده بود که در این غوغای اهانت عقل و تدبیر خود را از دست داده بودم .

و باز بخود می‌گفتم این مردمان مقتدر که با این گستاخی و جسارت کتابهای مرا می‌سوزانند و از بین می‌برند آیا با این عمل خواهند توانست امیدواری و اعتماد مرا نیز دچار نیستی و نابودی سازند ؟ اما می‌دانستم که کسی نیست از من پشتیبانی کند همه از من روگردانده‌اند در این حال چگونه ممکن بود اعتماد و امیدواری من باقی بماند .

با خود می‌گفتم برای چه باید تمام مردم روی زمین مرتکب اشتباه شده و برخلاف آنچه را که من در قلب دارم احساس نمایند . ولی بدبختانه همین بود که میدیدم تمام آنها حقیقت کامل را در سیستم مخالف سیستم من میدانستند و مثل این بود که نمی‌توانستند باور کنند که من از روی ایمان حرف می‌زنم .

البته تا اندازه‌ای شاید حق با آنها بود زیرا من خودم هم وقتی بطور عمیق فکر می‌کردم میدیدم چیزهائی را که من می‌گویم و به آن ایمان دارم قبول آنها برای این مردم که فرسنگها از حقیقت دور افتاده‌اند بسیار مشکل است .

با خود می‌گفتم آیا من تنها کسی هستم که بین تمام این مردم از همه آنها عاقل‌تر و روشن‌تر هستم؟
برای اینکه آنان قبول کنند که اینطور است لازم بود که آنها مرا متقاعد سازند.

اینهم کار مشکلی بود زیرا هیچیک از گفته‌های من در نظر آنها با موازین عقلی خودشان تطبیق نمی‌کرد و برای خودم هم بعضی قسمتهای آن ابهام‌آمیز بود زیرا در آن‌وضع و حال پدیده‌های قلبی با عقل قابل انطباق نبود.

آیا بهتر این نبود که با قبول کردن نظرهای دشمنان با اسلحه خودشان با آنان مبارزه کنم در حالیکه من این کار را نکردم و در عقیده خود ثابت قدم مانده‌ام و میدان را برای آنها خالی نگذاشتم.

من خود را آدم عاقلی میدانستم در حالیکه اکنون میدانم در مبارزه خود با آنها دچار اشتباه بزرگی شده بودم.

از خود می‌پرسم چند بار اتفاق افتاد که در حین تردید و دودلی خود را بدست ناامیدی سپرده‌ام در حالیکه برای نویسنده و رهبری که می‌خواهد عقاید خود را تحمیل کند پایداری و استقامت زیادتری لازم است.

اگر این یأس و ناامیدی دامنه‌اش تا یکماه یا بیشتر طول می‌کشد زندگی من برباد رفته بود اما خوشبختانه این بحرانهای شدید که در سابق برای من زیاد پیش می‌آمد دامنه کوتاهی داشت و هنوز هم که کاملاً از بند

این بحرانا خلاص شده‌ام گاهی از اوقات چنان مرا تحت تسلط خود می‌گیرد که آسایش و راحتی را از من سلب می‌کند .

اینها نگرانیهای بسیار زودگذری است که روح مرا گاهی دچار اضطراب می‌سازد اما اثر آن چنان جزئی است مانند قلمی که بدریابیندازند و از نظر محو شود .

شاید در آن روزها این حقیقت را نمی‌دانستم و انگهی در آن حال که دشمنان از هر طرف مرا احاطه کرده بودند پیدا کردن وسیله دیگر برای من امکان پذیر نبود و شاید در آن حال بحرانی و پر اضطراب که اختیار همه چیز از دستم رفته بود اگر برای اثبات ادعای خود دلایل دیگر می‌تراشیدم اثری نداشت جز اینکه خصومت دشمنان بیشتر می‌شد کاری صورت نمیداد و نمی‌توانستم حقایق را برای آنها روشن کنم .

امروز که در اثر بدبختی‌های زیاد قلبم فشرده شده و ناراحتی‌های زیاد روحم را نیز متزلزل ساخته و بالاخره امروز که تمام قوای من از بین رفته و پیری و غصه‌های فراوان اعصابم را فلج ساخته باز هم چنان قدرتی در من وجود ندارد که بتوانم آنچه را می‌خواستم بگویم تکرار نمایم .

آیا با وصف این حال اکنون که در این آرامش و سکوت بسر می‌برم صلاح بر این است اختیار زندگی خود را بدست احساسات خویش بدهم و برای بدیها و کارشکنی‌هایی که آنها غیر استحقاق نسبت بمن روا داشته‌اند بمبارزه برخیزم و این مختصر آرامش را که بدست

آورده‌ام تبدیل بنا را حتی کنم .

البته خیر من خود را عاقل‌تر و بااطلاع‌تر از آنها نمی‌دانم و هنوز هم ایمان کامل به آنچه گفته‌ام ندارم .

من در آنروزها پیش بینی این اشکالات را نمی‌کردم و مدعی هم نبودم که می‌توانم با فلسفه خود در روح و اراده مردمی که برای خود فلسفه‌های مخصوص دارند نفوذ نمایم .

فقط اوقاتی که باین قسمت‌ها فکر می‌کردم عقیده داشتم که احساسات و تمایلات شخصی نمی‌تواند آنان را بمقصد اصلی و سعادت عمومی رهبری نماید و باین جهت بدون اینکه جریان روز را در نظر بگیرم آنچه را که در مغزم خطور می‌کرد در اختیار آنها گذاشتم .

این اقدام کاملا منطقی بود و با احساسات قلبی خودم سازش داشت و اکنون که هزاران دلیل نیرومند در برابر من قد برافراشته چگونه میتوانستم بطور کلی از عقیده خود صرف‌نظر نمایم .

آیا اگر آنرا دنبال کنم با چه خطری مواجه خواهم شد و اگر از آن صرف‌نظر نمایم چه نفعی برای من خواهد داشت .

آیا اگر من در برابر آئین و عقاید دشمنانم تسلیم شوم خواهم توانست مانند آنها بشوم ؟ .

این روش بدون ریشه و بی‌نتیجه‌ای که آنها در کتابها و تئاترهای خود بمردم تحمیل می‌کردند و هیچکدام از روی عقل و منطق نبود و سایر روش‌های آنها که فقط برای کامرانیهای زندگی خودشان بدرد

می‌خورد و آنرا برای آسایش خودشان ساخته و با همان اسلحه بمقابله من برخاستند آیا با آنچه که من فکرمی کردم نزدیکی داشت و میتوانست تمایلات مرا اقناع کند؟

حال که آنها مرا باین وضع انداخته‌اند تمام این چیزها دیگر بی‌جه کار من می‌خورد.

اکنون که در این بدبختی و تنهایی دست و پا می‌زنم تنها چیزی که مرا روی پا نگاه داشته احساس بیگناهی است و اگر بخواهم این تنها دلخوشی را از خود گرفته و با شرارت و وحشی‌گری آنها معامله بمثل نمایم آیا بیشتر از این خود را بدبخت نخواهم ساخت؟

آیا خواهم توانست آنها را شکست بدهم و اگر برفرض محال بمقصود برسم چگونه میتوانم افکار خود را بآنان تحمیل کنم درحالی‌که میدانم ارزش خود را بکلی از دست داده و هیچ بهره‌ای از این کشمش عاید نخواهد شد.

وقتی با این دلایل خود را قانع ساختم تصمیم من بر این شد که دیگر مزاحم آنها نباشم و از عرضه کردن دلایل منطقی خویش بکسانی که حاضر نبودند گوش بدهند صرف نظر نمایم.

این عقیده در درون خودم بقوت خود باقی میماند و بطوری در عقیده خود و با آنچه که گفته بودم ثابت قدم ماندم که فکرمی کردم هیچ فلسفه خارجی چه قدیم یا جدید نخواهد توانست اساس آنرا متزلزل سازد

یا آسایش مرا از بین ببرد.

وقتی در حال بی‌خبری و اغما فرو رفتم تمام دلایلی را که برای اثبات عقیده‌ام ساخته بودم از یاد بردم اما هرگز در پیشگاه عقل و وجدان نتایجی را که از آن گرفتم بودم از یاد نمی‌بردم اگر تمام فلاسفه جهان به مخالفت من قیام می‌کردند یقین داشتم در برابر آنچه که من برای خودم ساخته‌ام شکست می‌خورند این عقیده‌ای است که مرا بزندگی امیدوار می‌سازد و تا آخر عمر هر چه واقع شود آنرا نگاه خواهم داشت .

وقتی باین مرحله از اعتماد و اطمینان رسیدم آرامش و سکون ثابتی در روح من ایجاد شد .

غیر ممکن است کسی که مانند من در این انزوای کامل مقام گرفته باشد وحشی‌گری‌ها و دشمنی‌ها و رقابت‌های آنان با هر شدتی که پیش بیاید بتواند آنرا از من گرفته و موجبات ناراحتی مرا فراهم سازد .

البته گاهی از اوقات ناامیدی‌های زودگذر یا تردید و دودلی ممکن بود بتواند ساعتی چند اعمال دستگاه روحی مرا متزلزل سازد اما همین پیش آمدها بیشتر اوقات مرا امیدوار می‌ساخت .

بایستی همیشه بیاد تصمیمات قدیم خود باشم دقت و صداقت قلبی خود را که همیشه بکار می‌بردم همه اینها بیادم می‌آید و موجباتی برای جلب اعتمادم فراهم می‌شد .

وقتی این حال برای من حاصل می‌شود دارا فکر جدید و آزار کننده

و از اشتباهات گذشته خویش سرمشق می‌گیرم و تاجائی که میتوانم آسایش خیالی خود را حفظ می‌کنم .

بنابراین و با توجه باین مقدمات باید بگویم که من مانند سولون قانونگذار نیستم که هرچه روبه پیری بروم چیز تازه‌ای یاد بگیرم بلکه باید تا جائی که ممکن است خود را از خطر کبر و نخوت محفوظ نگاه دارم و از یاد گرفتن چیزهایی که خارج از استعداد خودم است صرف نظر نمایم .

فقط باید بخود بپردازم خودم را اصلاح کنم ، اگر چیزی مفید حال من باشد یاد بگیرم و با پرهیزکاری و دوری از خیالات فاسد بزندگی خود ادامه بدهم .

این تنها حالتی است که وقتی در آستانه مرگ قرار می‌گیرم مرا خوشنود خواهد ساخت زیرا وقتی که انسان چشمانش باز شد و بتواند حقیقت را چنانکه هست به بیند بدبختی‌ها را خوب می‌شناسد و در آن دقائق حساس بحد کامل از زندگی خود و از آخرین ساعاتی که میگذرانند بهره می‌گیرد .

یقین دارم که صبر و حوصله ، حالت تسلیم و رضا و عدالت کامل تنها ثروتی است که انسان از این جهان با خود همراه می‌برد و اینها چیزهایی است که آدمی قادر است آنها همه روزه بیشتر و کاملتر سازد و بدون اینکه کوچکترین ترس و وا همه از مرگ داشته باشد خود را بسر

حد کمال خوشبختی برساند.

این تنها پدیده‌ای است که در سالهای پیری برنامه زندگی من
قرار دارد چقدر سعادت‌مند خواهم بود و اگر بتوانم این غرائز را در خودم
نکمال برسانم .

فصل چهارم

از بین کتابهای متعددی که گاهی از اوقات مطالعه می‌کنم کتاب پلوتارک از کتابهایی است که بیش از همه از آن استفاده کرده‌ام . این اولین کتابی بود که در دوران کودکی خودم خواندم و در دوران پیری و سالخوردگی آخرین کتاب من بشمار می‌آید . شاید این تنها نویسنده‌ای باشد که هر وقت کتاب او را می‌خوانم نتیجه مفیدی از آن می‌گیرم . روز گذشته در ضمن مطالعه آن یکی از قسمت‌های برجسته کتاب رسیدم که دارای این عنوان بود :

چگونه میتوان از دشمنان استفاده کرد

اتفاقاً در همان روز در ضمن اینکه کاغذها و کتابهایی را که بعضی از نویسندگان برای من فرستاده بودند و ارسی می‌کردم یکی از روزنامه‌های (آبه روایو) توجهم را جلب کرد که مقاله‌ای تحت این عنوان نوشته بود:

چگونه دشمنان شکست می‌خورند .

روایو ، که بیش از همه در جریان کارهای دشمنانم بوده و همیشه می‌خواست در مقابل آنان خودنمایی کند خواسته بود با نوشتن این مقاله حقایق را آشکار سازد.

بگمانم رسید که او خواسته است با ادب و نزاکت مطالبی را بگوش‌دیگران برساند. اما برای چه ؟ و آیا من چه نتیجه‌ای از آن میتوانستم بگیرم .

در هر حال برای اینکه از مطالعه اندرز پلوتارک برای استفاده از دشمنان کاری کرده باشم خواستم در اطراف این موضوع فکر کنم و در گردش فردای آنروز باین نتیجه رسیدم که فلسفه ، خودت را بشناس تا دیگران را بشناسی از فلسفه‌هایی است که باسانی نمی‌توان آنرا مورد استفاده قرار داد و شناختن دشمنان در هر حال که باشند کار آسانی نیست .

فردای آن روز در حال گردش و تفکر زیاد باین نتیجه رسیدم که

اگر من در کتاب خود درباره ائین فلسفه ، خودت را بشناس تا دیگران را بشناسی ، نظریاتی داده‌ام کاملاً دروغ بوده زیرا هیچکس نمی‌تواند در شناختن خود دیگران را بشناسد و این اشتباه برگه‌برای من نتایجی داشت که دامنه آن تا دوران سال‌خوردگی کشیده شده و زندگی مرا از هر جهت ناراحت ساخت .

این دروغ که در عین حال خودش حنایت بزرگی محسوب می‌شد تأثیراتش این بود که جنایات دیگری را بیار آورد که من از آن غافل بودم و پشیمانی حاصله از آن ضررش بمراتب بیشتر از خودش بود .

از آن گذشته این دروغ برای من شرمساری بار آورد و در برابر خداوند قسم یاد می‌کنم که این اشتباه بضرر خودم تمام شد زیرا بدوستان خود اطمینان پیدا کردم و همان دوستان دوستی مرا وسیله دشمنی با من قرار دادند و موجباتی برای گوشه‌نشینی من فراهم ساختند .

خاطره این عمل نامطلوب و نتایج وخیمی که از آن بدست آمد این فایده را برای من داشت که از گفتن دروغ و خلاف حقیقت بشدت نفرت پیدا کردم بطوریکه در بقیه زندگانی سعی کردم مرتکب دروغ نشوم .

وقتی این مصائب بر سرم آمد دانستم که استحقاق آن را داشته‌ام از طرف دیگر موضوع قابل توجه این بود که چون این مسائل در هم را

بیاد می‌آورم احساس هیچگونه پشیمانی نمی‌کنم .

مانند من کسی که از خلاف حقیقت بسختی وحشت داشتم و برای اینکه دروغ از دهانم خارج نشود با هزاران مشکلات طاقت فرسا نبرد می‌کردم چگونه ممکن بود بدون نتیجه دروغ بگویم .
 من آدمی بودم که هرگز در خطای خود اصرار نداشتم و غرائز باطنی همیشه مرا بسوی درستی و پاکی رهبری می‌کرد ، در برابر منافع شخصی از همه چیز صرف نظر می‌کردم در این حال چگونه ممکن است کسی که تا این حد بتواند در مقابل مصائب و شداید صحت عمل نشان بدهد ضعف نفس برای چیزهای جزئی او را وادار به تسلیم نماید .

با این دلیل و برهان خیال می‌کنم که توانسته‌ام بدرستی درباره خود قضاوت کنم و برای توضیح این مطلب کلی لازم است دلیل دیگر بیاورم .

بخاطر دارم در یکی از کتابهای فلسفه خواننده بودم که دروغ عبارت از کتمان حقیقتی است که بایستی به آشکار گفته شود و از این مسئله نتیجه چنین می‌شود کتمان حقیقتی را که انسان مجبور بگفتن آن نیست عمل دروغ نخواهد بود اما کسی که در يك چنین مورد رضایت بگفتن حقیقت ندارد اگر برخلاف آنرا بگوید آیا دروغ گفته است یا خیر؟
 بموجب این اصل نباید نسام آنرا دروغ گذاشت زیرا بطور مثال اگر کسی بمردی که مقروض او نیست سکه قرض بدهد البته این مرد را فریب داده ولی در اصل چیزی از او ندرزیده است .

در اینجا دو مسئله اصلی قابل مطالعه است :

مسئله اول این است که باید پرسید چه وقت و به چه صورت انسان مجبور است حقیقت را بکسی بگوید .

مسئله دوم اینکه آیا مواردی هست که انسان بدون اینکه مرتکب گناه شود مجبور است کسی را فریب بدهد .

این مسئله دوم کاملاً ثابت است و من خودم هم آنرا تأیید می‌کنم .

از نظر منفی نیز مواردی یافت می‌شود که بسیاری از صفات خوب در کتابها در نظر نویسنده ارزشی ندارد و از نظر اثبات اینکه صفات خوب که در کتابها ذکر می‌شود در نظر اجتماع حکم یک چیزهایی را دارد که غیر ممکن است بصورت عمل در آید .

حال این دو مسئله را که در عین حال بایکدیگر اختلاف دارند کنار بگذاریم و تحت اصول عمومی مسئله را تجزیه تحلیل کنیم .

حقیقت عمومی و مشترك از تمام صفات انسانی بالاتر و قیمتی‌تر است بدون این حقیقت انسان نابینا است .

این حقیقت نماینده عقل و منطق است بوسیله این حقیقت است که انسان میتواند خود را بشناسد و آنطوریکه باید باشد بخود موجودیت بدهد و آنچه را که بایستی انجام دهد پایان برساند و بالاخره بسوی پایان حقیقت خود رهبری شود .

اما حقیقت شخصی و فردی همیشه يك صفت خوب نیست بلکه گاهی بصورت نامطلوب درمیآید و بیشتر اوقات داشتن یا نداشتن آن بی تفاوت است .

چیزهایی که دانستن آن برای يك انسان لازم و ضروری است و دانستن آن باعث خوشبختی او است شاید این چیزها خیلی زیاد نباشد ولی عده آن هرچه باشد در هر حال همان عده معدود چیزهایی است که تعلق باو دارد و میتواند در هر جا که باشد آنها را اظهار نماید و بالاخره چیزی است که کسی نمی تواند آنها را از او بدزدد زیرا این چیزها صفات متمیزه ای است که اگر آنها را در معرض استفاده عموم بگذارند صاحب این صفات از آن محروم نخواهد .

اما راجع به حقایقی که دارای هیچ نوع فایده ای نیست نه برای تعلیم عمومی و نه در عمل فایده دارد در این صورت باید پرسید این حقایق چگونه ممکن است در حالیکه در نفس عمل صفت بشمار نمیآید مفید حال مردم واقع شود و در حالیکه صاحب آن فقط برای استفاده آن را خلق کرده و هرگز استفاده ای از آن نمی شود چگونه ممکن است در اصل منافعی داشته باشد .

می توان آنها را تشبیه بزمین لم بزرعی کرد که فقط ممکن است در آن منزلی ساخت ولی برای پرندگان هیچ فایده ای ندارد .

از طرف دیگر بموجب قانون عمومی هیچ چیز بیفایده نمی تواند باشد و طبق قانون فیزیک هیچوقت چیزی از يك چیز که وجود ندارد

حاصل نمی‌شود زیرا چیزی که وجود دارد باید چیز مفیدی باشد .
 بنابراین حقیقت مسلم چیزی است که موافق عدالت باشد و اگر
 واقعاً چیزی که وجودش قابل استفاده نباشد کفر محض است که نام آنرا
 حقیقت بگذاریم .

حقیقتی که فاقد تمام فوائد باشد و لیس وجود آن ممکن باشد
 نمی‌تواند چیزی قابل استفاده باشد و در نتیجه کسی که چنین حقیقتی را
 کتمان کند دروغ نگفته است .

از طرف دیگر این سؤال پیش می‌آید :

آیا ممکن است تمام حقایقی که مانند آن زمین لم یزرع بی‌حاصل
 است بطور کلی بی‌فایده باشد ، این يك مسئله جداگانه‌ای است که در
 موقع خود از آن بحث خواهیم کرد و حال درباره مسئله دوم توضیح
 می‌دهم .

حقایق را کتمان کردن و گفتن آنچه که خلاف حقیقت است این
 دو مسئله مخالف یکدیگرند اما ممکن است اثر و نتیجه‌اش مساوی باشد زیرا
 هر بار که بی‌اثر باشد نتیجه آن یکی است .

در هر جا که حقیقت بی‌اثر باشد اشتباه برعکس آن نیز بی‌اثر
 است و از این مسئله نتیجه چنین می‌شود که در يك چنین مورد کسی که
 در حال گفتن مخالف حقیقت کسی را فریب می‌دهد ظالم‌تر از کسی نیست
 که حقیقت را نگفته و طرف مقابل را فریب می‌دهد زیرا در مقابل حقایق
 بی‌فایده اشتباه بدتر از جهالت نمی‌تواند باشد .

اگر من قبول کنم که سنگریزه‌های ته دریا سفید یا قرمز هستند در برابر اینکه اساساً رنگ آنها را ندانم برای من تفاوتی ندارد .
چگونه ممکن است کسی که بدیگری صدمه نمیرساند آدم ظالمی باشد زیرا بی‌عدالتی عبارت از این است که انسان نسبت بدیگری مرتکب خطائی شود .

اما باید دانست این مسائل در حال اینکه قطعی است برای عمل کردن قابل اطمینان نیست مگر اینکه در تمام مواردی که پیش می‌آید موضوع کاملاً روشن باشد تا بتوانیم آنرا با دقت تمام انجام دهیم زیرا اگر اجباراً گفتن حقیقت برای آن است که ابراز آن باعث فایده است چگونه من با این حال می‌توانم قضاوت کنم که گفتن آن مفید است .
گاهی از اوقات اینطور اتفاق می‌افتد که فایده یک عمل میتواند صحت عمل دیگر را تأیید نماید .

همیشه اینطور است که منافع خصوصی مخالف منافع عمومی است در اینصورت در یک چنین مورد انسان چه باید بکند .
آیا می‌توان منافع شخص غایب را در برابر منافع کسی که مدعی آن است قربانی کرد . آیا می‌توان حقیقتی را که به نفع یکی و بضرر دیگری است ابراز داشت ؟

آیا بایستی آنچه را که باید گفته شود در یک ترازو قرار داد یا در ترازوی عدالت عمومی مقایسه نمود .

آیا من که این کار را می‌خواهم انجام دهم تمام نسبت‌ها را

می‌توانم مراعات کنم که قوانین تساوی برقرار شود .
 از آن گذشته وقتی که انسان بخواهد وظایف خود را در مقابل
 دیگران مورد مطالعه قرار دهد آیا آنقدرها روشن است که قادر باشد
 وظایف نسبت بخودش را نیز مطابق واقع و بطور کامل انجام دهد .
 اگر من در حالی که دیگری را فریب میدهم او را بهیچوجه صدمه
 نرسانم آیا این معنی آن است که نمی‌توانم همین عمل را در باره خودم
 انجام دهم و آیا اگر کسی همیشه بی‌گناه باشد دلیل آن است که بی‌عدالت
 نبوده است .

چه مباحثات ناراحت کننده‌ای پیش می‌آید وقتی که انسان این
 حرفها را میزند : همه می‌گویند در برابر هر چه می‌خواهد واقع شود
 صادق باشیم عدالت حقیقی در حقیقت چیزها وجود دارد . دروغ همیشه
 مورد تنفر بوده است . اشتباه مانند یک میهمان فلاپی است و آنهم در
 وقتی است که چیزی مخالف وهم و گمان گفته شود وقتی حقیقت گفته
 شد هر نتیجه‌ای که از آن حاصل شود بضرر انسان نیست زیرا در وقت
 گفتن حقیقت نفع شخصی در آن منظور نشده و در اظهار حقیقت هم دچار
 زحمت نمی‌شود .

اما باید این مسائل را با نتیجه‌گیری کامل مورد توجه قرار داد
 باین معنی که البته نمی‌شود مدعی شد که انسان باید همیشه حقیقت را
 بگوید مگر وقتی که مجبور بگفتن آن باشد و اگر در اینجا مایل
 باشیم که مسئله را تجزیه تحلیل کنیم باید بگوئیم که برای هر کس مشکل

است که بتواند تشخیص بدهد که چه وقت لازم است حقیقت را کتمان کند و در چه موقع گفتن آن ضروری است این مسئله‌ای است که خیلی پیش می‌آید و موارد آن بسیار زیاد است بنابراین باید برای تشخیص این دو مورد مخالف قوانین و مقررات خاص را در نظر گرفت .
اما باید دید این قانون کلی را از کجا باید بدست آورد .

در تمام مسائل مشکل فلسفی نظیر این موضوع من همیشه توانسته‌ام آنرا بجای توسل بموازین عقلی از موازین وجدانی و باطنی خویش استمداد جویم و هرگز احساسات باطنی در این موارد مرا فریب نداده است و قلب خود را همیشه بطوری صاف نگاهداشته‌ام که توانسته‌ام مرا رهبری نماید و اگر هم گاهی از اوقات در برابر التهابات و احساسات نتوانسته‌ام پاسخی از قلب خود بگیرم خاطرات من بخوبی توانسته‌است قدرت نمائی کند .

از همین راه است که من می‌توانم درباره خود قضاوت کنم و شاید بعد از مرگ هم خداوند مرا برای قضاوت انتخاب کند .

اگر کسی بخواهد گفته‌های مردم را از آثار سخنانی که می‌گویند قضاوت کند ممکن است گاهی در قضاوت اشتباه کند علاوه بر اینکه این اثرات گاهی غیر محسوس است و شناختن آن نیز کار مشکلی است در حد بی‌انتهای خود نسبت بشرایط و زمان و مکان متفاوت است اما این کار وظیفه کسی است که بتواند آن را تشخیص داده و خوبی و بدی آن را با درجات شدت و ضعف مقایسه نماید .

گفتن برخلاف حقیقت به نسبت قصد و نیت کسی که می‌خواهد فریب بدهد دروغ نامیده می‌شود و قصد و نیت هم برای فریب دادن گاهی ممکن است با اصل صدمه رساندن متفاوت باشد و شاید بیشتر از اوقات خلاف آن واقع می‌شود.

اما برای اینکه يك دروغ بی‌ضرر واقع شود نباید که فقط قصد صدمه رساندن عمدی باشد بلکه باید انسان اطمینان داشته باشد خلاف حقیقتی را که بکسی می‌گوید نتیجه‌اش بضرر يك شخص یا اشخاص دیگر تمام نشود.

البته بندرت اتفاق می‌افتد که انسان این اطمینان را حاصل کند و هم‌چنین بازهم کمتر اتفاق می‌افتد که يك دروغ باعث زحمت کسی نشود.

دروغ گفتن به نفع شخصی هرگز نمی‌تواند بی‌ضرر باشد اما دروغ گفتن برای نفع دیگری هم يك نوع حيله و تزویر است.

دروغ گفتن برای ضرر رساندن کار زشتی است و بدترین نوع دروغ‌هاست، دروغ گفتن بدون فایده برای خود انسان و دیگری دروغ حساب نمی‌شود و نام آن را باید حماقت گذاشت.

گاهی از اوقات وهم و خیال باطل هم در این مسائل دخالت دارد بعضی از اوهام و خیالهای باطل که اصل معتبری دارند مانند افسانه‌های دروغ است و چون این افسانه‌ها کارشان این است که حقایق^۱ بلباس ظاهر پسندیده‌ای در آورند در چنین موارد سعی و

کوشش ندارند که دروغ خود را مخفی سازند زیرا در عمل بآنها لباس حقیقت می‌پوشانند و کسی این قصه‌ها را روایت می‌کند هرگز دروغ نگفته است .

بنابراین تمام رمانها و افسانه‌ها که نوشته شده بدون اینکه دارای ساختمان حقیقی باشند غیر از سرگرمی برای انسان فایده‌ای ندارند و این رمانها چون همگی فاقد نکات اخلاقی است فقط برای کسانی که بیخواندن آن علاقه دارند و افرادی که آنها را اختراع کرده‌اند دارای ارزش است .

هنگامی که خواننده این کتابها با اصرار تمام سعی دارد که بآن لباس حقیقت بپوشاند نباید اصرار داشت که حقیقاً آنها از دروغهای شاخدار است معزدا کسانی که یقین دارند که این کتابها دروغ حقیقی هستند هرگز بنویسندگان این کتابها خسرده نمی‌گیرند که چرا این دروغها را نوشته‌اند .

بطور مثال اگر بعضی مسائل اخلاقی در کتاب (معبد گنبد) وجود داشته باشد این کتاب اخلاقی را با تفسیرات شهوانی و عکسها و تصاویر شهوت‌انگیز زینت داده‌اند . آیا فکر می‌کنید که نویسنده کتاب برای پوشاندن این عیب‌ها چه گفته است ؟ ابتدا اینکه مدعی است این کتاب ترجمه‌ای از نسخه خطی یونانی است و تاریخ بدست آوردن این نسخه خطی را با مهارتی مخصوص جلوه می‌دهد تا خواننده کتاب به حقیقت داستان کتاب ایمان بیاورد اگر این حرف يك دروغ مثبتی نیست بالاخره خواننده

یقین می کند که سراپای آن خلاف حقیقت است .

آیا برای چه نویسنده حاضر شده است این دروغ را بگوید و نام جعلی خود را روی آن بگذارد .

بعضی ها ممکن است بگویند که این حرف يك شوخی ساده بوده و نویسنده در وقتی که این حرف را میزد نمی خواست خواننده را مطمئن سازد و در حقیقت هم نتوانسته است مردم را گول بزند زیرا تمام خوانندگان میدانستند که او نویسنده این کتاب بوده و بدروغ خواسته است خود را مترجم کتاب قلمداد کند و نام يك نویسنده یونانی را روی آن بگذارد .

اما من پاسخ میدهم که يك چنین شوخی بیدلیل کار بسیار کودکانه ای است و این نویسنده آدم دروغگوئی بوده زیرا وقتی که میدانند مردم به تمام تاریخ یونان آشنا هستند لازم نبود این دروغ را بگوید از آن گذشته اگر این نویسنده چنین مطالب زهر آلود را بصورت یک داستان مدرن می نوشت شاید مردم بیشتر باور می کردند تا اینکه آن داستان را بصورت افسانه های قدیم بنویسد .

البته این ایرادات شاید در تمام کتابها پیدا شود و مردم هر چه را بخوانند در ترازوی وجدان خود مقایسه کنند و دروغ و راست آن ثابت می شود زیرا گفتن يك چیز خلاف حقیقت به نفع خود خیلی بهتر از آن است که آنرا بدیگری نسبت بدهند ولو اینکه این دروغ ضررش خیلی کمتر باشد .

برتری دادن بکسی که استحقاق آنرا ندارد این کار بهم زدن عدالت است . نسبت دادن يك چیز خلاف حقیقت بخود یا دیگری که آن چیز نتیجه خوب یا بد بدهد این کار عمل بسیار نابجائی است و بصورت دیگر هر چیز خلاف حقیقت که باعث اهانت بعدالت شود بهر صورتی که باشد دروغ نامیده می شود این حدود اصلی است اما هر چیز خلاف حقیقت بهیچوجه مربوط بعدالت عمومی نباشد جزء اوهام شمرده می شود .

چیزهائی که دروغهای جدی نامیده می شوند دروغهای حقیقی است .

برای اینکه اگر این دروغ را به نفع خود یا دیگری ضررش بیشتر از آن است که دروغی را برخلاف منافع خود بگوید . کسی که بر علیه حقیقت تعریف می کند یا از آن بدگویی می کند اگر مربوط بشخص مورد نظر می باشد دروغ گفته اما اگر مربوط بشخصی نامعلوم باشد باید هر چه را که می خواهد بگوید بدون دروغ افشا کند بشرط اینکه درباره حقیقت مطالبی که اختراع کرده قضاوت نکند یا اینکه قضاوت غلط نباشد زیرا درحالی که دروغ نمی گوید بر علیه حقیقت اخلاقی دروغ گفته و این عمل هزار بار قابل ستایش تر است .

من از این اشخاص در جهان زیاد دیده ام که آنها را مردم حقیقی می گویند این اشخاص در موقع صحبت و مباحثه یا شرح دادن يك جا

و امثال آن حقیقت‌گوئی خود را از دست میدهند به چیزهایی که تماس با منافع آنها ندارد کاملاً حوادث را با درستی بدون کم و زیاد شرح میدهند یا عملی را که مربوط بخودشان باشد بدست میگیرند تمام نقاط تاریک مسئله را روشن کرده و آنرا بنفع خود تمام می‌کنند و اگر لازم بگفتن دروغ باشد و خودشان از گفتن آن خودداوی دارند بامهارت تمام کارها را بطوری ترتیب میدهند که بدون اصرار و ابرام دیگران سخنانش را بپذیرند .

با این وضع صلاح کار را می‌خواهد و از حقیقت دوری می‌کند شخصی را که من مرد حقیقی می‌نامم کاملاً برعکس این است در چیزها و کارهای کاملاً عادی تا حقیقتی را که دیگری آنقدر احترام می‌کند در نظر او مسئله عادی است و دقت و اهتمام باین مسئله ندارد که عده‌ای را بوسیله اعمال مخالف یکدیگر که نتیجه‌ای ندارد سرگرم ساخته یا بر له یا علیه هر کس که باشد چه مرده یا زنده سخنرانی کنند ولی تمام سخنانی که برای یک نفر نفع یا ضرر یا احترام یا تحقیر یا تمجید یا جنبه بدگوئی دارد در نظر او مانند دروغی است که از قلب او یا اذهان یا از نوک قلمش خارج نخواهد شد .

او حتی در مقابل یا بر علیه منافع خویش بطور یک دنده مرد راست و درستی است او باین جهت مرد درستکاری است که سعی ندارد کسی را گول بزند و حقیقتی را که می‌گوید نسبت بآن وفادار است و هرگز این حقیقت را به نفع خودش هم بکار نمی‌برد و حتی آن را برای

ضرر رساندن بدشمن خویش مورد استفاده قرار نگیرد .

اختلاف بزرگی که بین مرد درستکار و دیگری موجود است این است که آن مرد حقیقی دنیا پرست نسبت به تمام حقایقی که مربوط باو نیست وفادار است اما مرد درستکار این حقیقت و درستی را فقط برای حقیقت بکار می برد .

اما می گویند چگونه ممکن است کسی با این حرارت به حقیقت عشق داشته باشد زیرا یک چنین عشق دروغ است و نمی تواند خالص باشد .

خیر ، من می گویم آن حقیقت خالص و درست است . این حقیقت تراوشی از عشق به عدالت است و هرگز نمی خواهد برخلاف آن باشد عدالت و حقیقت در روح این مرد دو کلام مترادف است که یکی را برای دیگری می خواهد .

آن حقیقت مقدسی که در قلب او تمرکز دارد عبارت از اعمال و افعال مختلف یا اسامی بیهوده نیست اما او می خواهد حقیقتاً آنرا بکسی که متعلق با او است هدیه کند .

این حقیقت در برابر دیگری هم خلاف حقیقت نیست زیرا اصالت او وی را منح می کند که غیر از این چیزی بگوید و نمی تواند آنرا مخصوص خودش بداند زیرا یقین دارد که مال او نیست .

او همیشه نسبت بارزش و مقام خودش حسادت میورزد او میتواند با سهولت تمام از همه چیز بگذرد و در نظر او جرم بزرگی است که برای

حفظ مال یا منافع خویش از منافع دیگران صرف نظر کند .
ممکن است گاهی برای چیزهای جزئی بدون اینکه فکر کند
دروغ گفته دروغ بگوید اما این دروغ نه به نفع خودش است و نه بضرر
دیگران .

در برابر تمام چیزهایی که مربوط بحقایق تاریخی یا زندگی و
رفتار مردم یا مربوط بعدالت و اجتماع است سعی می کند مرتکب
اشتباه نشود و تا جائی که مربوط بخودش است از حقوق دیگران هم
حمایت می کند .

اگر کتاب (معبد گنبد) یک کتاب مفیدی است تاریخ نسخه خطی
یونانی باید افسانه ای عاری از گناه باشد اگر این اثر خطرناک باشد باید
آنها یک دروغ شاخدار دانست .

این بود مقررات من درباره دروغ و حقیقت قبل از اینکه عقل و
وجدانم آن را قبول کند قلب من خود بخود از این مقررات جانبداری
می کرد و غریزه باطنی من آنها بزودی پذیرفت .

دروغ جنایتکارانه ای که مارتون بیچاره قربانی آن واقع شده بود
برای من پشیمانی فراموش نشدنی باقی گذاشت که نه اینکه در تمام عمر
مرا از گفتن چنین دروغی بازداشت بلکه نسبت بتمام دروغهایی که
حافظ منافع دیگران بود نفرت حاصل کردم .

دروغهایی که برای دیگران ضرر داشت یا بمن نفعی نمیرساند
هر دو در نظرم یکسان بود و هر دو را محکوم می کردم و از هر دو آنها

بسختی بیزاری داشتم .

در تمام این موارد خلق و خو و عادت من با گفتن این دروغها مغایرت داشت زیرا همیشه اوقات اینطور بودم که خارج از این قواعد و مقررات حاضر نمی شدم برخلاف میل و طبیعت خود کاری بکنم هرگز دروغهای پیش بینی نشده در فکر من تمرکز پیدا نکرده و هرگز حتی برای منافع خویش دروغ نگفته ام اما گاهی از کثرت خجالت و شرمساری دروغ گفته ام برای اینکه برای یک چیز جزئی خودم را خلاص کنم یا اینکه این دروغ فقط مربوط بخودم بود مثل اینکه وقتی در حین صحبت و مباحثه بمشگلی برمی خوردم و از راه اضطرار برای اینکه چیزی گفته باشم از خودم افسانه ای می ساختم .

وقتی که لازم بود حرف بزدم و حقایق مسلم در آن لحظه بفکرم نمیرسید برای اینکه از سکوت خودداری کرده باشم افسانه هایی روایت می کردم اما در اختراع این افسانه ها تاجائی که توانسته ام سعی و کوشش داشته ام که از افسانه های دروغ نباشد و عدالت و حقیقت را لگدمال نسازد و فقط افسانه هایی باشد که مردم را سرگرم کند .

همیشه سعی می کردم که حقایق عملی را بصورت حقایق معنوی در آورم باین معنی که در آنها غرائز محبت طبیعی انسانی را در قلبها تحریک می کردم و از این حقایق معنوی افسانه های اخلاقی می ساختم اما تمام اینها یک نوع حضور ذهنی مخصوص لازم داشت که گاهی از اوقات من فاقد آن بودم و نمی توانستم در موقع معین مسائل و مطالب

لازمی را که دارای سرچشمه حقیقی است پیش بکشم .

این حالت همیشه در من دوام داشت وقتی حرف میزدم بسرعت پیش میرفتم و سرعت آن بقدری بود که گاهی از اوقات قبل از فکر کردن بکار می افتاد و گاهی اتفاق می افتاد که چون درباره آن فکر نکرده بودم مهملات زیاد از زبانم خارج می شد بطوری که هیچ عقل و منطقی آنرا نمی پذیرفت و بهمان نسبتی که از دهانم خارج می شد قلبم احساس می کرد که سخن بی جایی گفته ام .

در این مواقع حساس و ناتوانی است که بعضی اوقات دخالت و شرم باعث می شد بعضی دروغها از دهانم خارج شود که اراده ام در آن دخالت نداشت و یک نوع اجبار مرا وادار می کرد که این کلمات از دهانم بیرون بیاید .

تأثیر عمیقی که خاطره اندوهگین ، مارتون ، درمن باقی گذاشته گاهی از اوقات این حالات را برای من پیش می آورد .

اما در هر حال سعی و کوشش دارم که از گفتن دروغهای مضر بجان دیگران خودداری کرده و در عین حال از گفتن بعضی مطالب جزئی که بتواند مرا از مشکل خارج سازد شانه خالی نکرده ام ولی تمام آنچه را که گفته ام اگر چه ممکن است بعضی از آنها برخلاف وجدان باشد از چیزهایی نبوده است که بطور کلی بضرر دیگران تمام شود .

خداوند را شاهد می گیرم که در لحظه بعد می توانستم دروغی را که گفته ام اصلاح کرده و حقیقتی را برخلاف میل خود بگویم بدون

اینکه دروغی دیگر بآن اضافه کنم حاضر بودم آنرا اصلاح کنم .
 اما خجالت و شرمساری که همیشه سراپای وجودم را فرا میگیرد
 مرا از گفتن آن باز میداشت .

البته از خطائی که مرتکب شده بودم پشیمان می شدم اما جرأت
 اصلاح آنرا نداشتم .

يك مثال می تواند بهتر از اینکه خودم شرح بدهم این مطلب را
 کاملاً ثابت کند و نشان میدهد که من هرگز نه برای نفع شخصی نه برای
 خودخواهی یا برای حيله گری و بدجنسی دروغ نگفته ام و تمام دروغ های
 من بطور مطلق از شدت شرمساری بوده است و گاهی هم می دانستم که
 این دروغ را همه کس میدانند اما دل و جرأت آنرا نداشتم که درصدد
 اصلاح آن برآیم .

چندی پیش آقای . ف . برخلاف عادت می که داشتم مرا با زخم
 دعوت کرد که شام را بطور پیک نیک با او در منزل آقای . ب . صرف
 کنم و صاحبخانه دارای دو دختر بود که یکی از آنها شوهر داشت .
 در وسط صرف غذا دختر بزرگتر که آبستن هم بود خوشش آمد
 از من سؤال کند که آیا من هرگز بچه داشتم .

در حالی که تا بناگوش از خجالت سرخ شده بودم جواب دادم
 که تاکنون این افتخار نصیب من نشده است .

او در حالی که بدیگران نگاه می کرد خنده تزویر آمیزی نمود .
 همه کس حتی خودم میدانستم که دروغ گفته ام .

ابتدا مسلم است که این پاسخ همان نبود که می‌خواستیم بدهم و حتی قصد و نیت آنرا نداشتم زیرا در وضع و حال من در برابر مهمانان بطور یقین میدانستم که پاسخ من عقیده آنها را تغییر نخواهد داد و آنها منتظر همین پاسخ منفی بودند و می‌خواستند مرا وادار کنند که یکبار دیگر دروغ بگویم .

من آنقدر احمق نبودم که این مطالب را درك نکنم ، دودقیقه بعد پاسخی را که می‌بایست بدهم رسید و گفتم :

این هم يك مسئله خارج از قاعده‌ای است که از طرف يك زن جوان از مردی که در حال پسر بودن پیرشده عنوان می‌شود .

در وقتی این حرف را می‌زدم بدون اینکه دروغ بگویم و بدون اینکه در برابر يك اعتراف احساس شرمندگی نمایم با گفتن آن تمام حاضرین را خندانم و باو درسی دادم که بداند پرسیدن این سؤال يك نوع فضولی بوده است .

اما من مقصدی هم نداشتم و آنچه که لازم بود نگفتم و برعکس چیزی را که نباید گفته شود و برای منم فایده‌ای نداشت از دهانم خارج شد .

مسلم است که نه قضاوت من و نه اراده‌ام در این پاسخ دخالت نداشت و فقط تأثیر سریع شرمساری بود و به تقصیر خود بانهایت شرافت اعتراف نمودم .

بنابراین آنچه که تا امروز دروغ گفته‌ام بواسطه حجب و شرمساری

بود اتفاقاً وقتی که شروع بنوشتن اعترافات خود نمودم بیش از پیش نسبت بدروغ گفتن احساس نفرت می کردم زیرا درنوشتن اعترافات نامه بود که احتمال داشت هزار گونه وسوسه درخاطرم ایجاد شده و تمایلات درونی مرا بسوی دروغ میکشاند .

اما بجای اینکه از گفتن چیزی خودداری کنم سعی و کوشش داشتم که هرچه واقع شده مطابق واقع بنویسم .

گاهی از اوقات درجهت های مخالف بسوی دروغ گوئی کشیده می شدم اما برعکس بجای اینکه گناه را از خودم دور کنم در همه جا بخود تهمت میزدم و امیدوار بودم بطوری که درباره خودم بعدالت قضاوت کرده ام يك روز مردم هم درباره من این قضاوت را داشته باشند .

بلی من خودم خطاهای خود را می گویم و با صدای بلند فریاد می زنم .

من در این کتاب ایمان کامل خود را بکار انداخته ام و حقایق را بطور عریان بیان کرده ام .

گمان نمی کنم هیچکس در این جهان پیدا شود و مانند من حقایق را اعتراف کند اگر خوبها بیشتر از بدیها بود می گفتم فقط علاقه ام باین بود همه چیز را بگویم و منم تمام وقایع را بدون کم و زیاد اعتراف کرده ام .

من در هیچ مورد کمتر از آنچه باید بگویم نگفته ام و گاهی

زیادتر هم گفته‌ام و این گفته‌ها بیشتر مربوط بحوادث در موقع زمان و مکان بوده و اگر در بعضی‌ها مختصر اثری از خلاف حقیقت دیده شده در اثر التهاب فکری بوده و اراده‌ام در آن دخالت نداشته شاید از اینکه نام آنرا دروغ می‌گذارم اشتباه می‌کنم زیرا هر دوی آن یکسان است . من در وقتی اعترافات خودم را نوشتم که بسن پیری رسیده‌ام و از تمام لذات زندگی برکنار بودم و در قلب خود هیچ احساسی نداشتم ، غالب آنها را روی خاطرات خود می‌نوشتم و بهمین جهت گاهی از اوقات این خاطرات بیادم نمی‌آمد یا قسمتی از آن را بیاد می‌آوردم .

بنابراین مجبور بودم فواصل آنرا با حوادث خیالی پر کنم ولی همین افسانه‌های خیالی هم کاملاً برخلاف حوادث نبود .

دوست داشتم که شرح دوره‌های خوب زندگی‌م را مفصل‌تر بنویسم و غالباً در اثر تأسفاتی که برای من دست داد بآن آب و رنگ زیاد میدادم .

مطالبی را که فراموش کرده بودم بطوری شرح میدادم مثل اینکه واقعاً بهمین طریقه اتفاق افتاده و هرگز سعی نمی‌کردم برخلاف واقع آنها را بنویسم .

گاهی از حقایق مسلم چیزهای جالبی بعاریت می‌گرفتم و لسی هرگز برای پوشیدن خطاهای خود با نشان دادن خوبیها و فضائل خویش مطالب غیر حقیقی بآن نمی‌افزودم .

شاید در بعضی جاها بدون اینکه در اطراف آن فکری بکنم

بطور غیر ارادی قسمتهای بد شکل زندگی‌م را مخفی نموده و از ورای آن نیم رخ خود را نشان میدادم اما این موارد بسیار فشرده و نادر بود در حالی که گاهی از اوقات خوبیهای خود را بیشتر از بدیها مخفی می‌ساختم .

این یکی از خصوصیات طبیعت من است که شاید خیلی هم قابل اغماض باشد و اگر هم کسی آنرا باور نکند خودم میدانم که از حقیقت زیاد دور نیستم.

من گاهی بدیهای خود را خیلی عریان گفته‌ام و هرگز خوبیها را چنانکه باید توصیف نکرده‌ام و گاهی هم کاملاً در این مورد سکوت کرده‌ام زیرا شرح و بسط بیشتر يك نوع خود ستائی حساب می‌شد . و البته همین نوشتن اعترافات خود يك نوع خود ستائی است . ایام جوانی خود را بدون اینکه از خودم تعریفی بکنم توصیف کرده و از شرح و بسط زیاد در این خصوص خودداری نموده‌ام . در اینجا دو حادثه دوران جوانی خود را بیاد می‌آورم که هر دوی آنها در حال نوشتن بخاطر آمد ولی از ذکر هر دو بدلیلی که میخواهم بگویم صرف نظر کردم .

تقریباً تمام یکشنبه‌ها تعطیل خود را در منزل آقای فازی که با یکی از عمه‌هایم ازدواج کرده و کارخانه کوچکی از پارچه بافی داشت می‌گذراندم .

يك روز بر حسب اتفاق وارد کارگاه شدم و چرخها و لوله‌ها را

که در حال گردش بود تماشا می کردم بفکرم رسید که دستم را روی یکی از نوردها بگذارم و آنرا با هستگی روی سیلندر می چرخاندم اما در اینوقت پسر کوچک آقای فازی خود را بچرخ رساند و آنرا با سرعت چرخاند بطوری که نوك دو انگشتم در لای آن ماند .

من از درد فریادی کشیدم آقای فازی بلافاصله چرخ را گرداند اما ناخن‌های من کنده شده بود و خون از انگشتانم میریخت .

آقای فازی با وحشت تمام فریاد کشید مرا در بغل گرفت و از من خواهش می کرد که از فریاد کشیدن خودداری نمایم می گفت اگر مردم بفهمند برای من گران تمام می شود .

درحالی که بشدت درد می کشیدم ناراحتی او مرا تحت تأثیر قرار داد و ساکت شدم او با مهارت تمام انگشتان مرا شستشو داد و با داروی مخصوص خون را بند آورد .

با گریه و التماس از من خواهش می کرد که باعث زحمت او نشوم ، منم با قول دادم و بطوری بوعده خویش وفا کردم که بعد از بیست سال کسی علت این حادثه را ندانست .

من بیش از سه هفته در بستر خوابیدم و تا دو ماه حالت درستی نداشتم و نمی توانستم با انگشتانم کار کنم و بهمه می گفتم که در حال سقوط بزمین يك سنگ دستم را زخم کرده است .

این حادثه نسبت بموفقیت آن مرا تحت تأثیر قرار داد زیرا در آنوقت قرار بود که ما در مسابقه‌های ورزشی شرکت کنیم و من با سه

نفر از جوانان همسال برای این کار در نظر گرفته شده بودیم که باتفاق یکدیگر تمرین کنیم .

وقتی صدای طبل و شیپور را می شنیدم و بچه‌ها را از پشت پنجره میدیدم که در حال عبور هستند و من از ناچاری در بستر خوابیده‌ام بسیار ناراحت می‌شدم .

حادثه دیگر منم تقریباً باین شکل بود با این تفاوت که در آن حادثه بزرگتر بودم .

با یکی از رفقا بنام ، پلنس ، چوگان بازی می‌کردم در بین بازی با هم جدال کردیم و با یکدیگر کتک کاری کردیم و در حین دعوا ضربه شدیدی با چوب بسرم زد که اگر دست او قوی‌تر بود مغزم را متلاشی می‌ساخت .

از شدت درد بی‌حال افتادم من تا آن روز بعمر خود چنان ناراحتی شدیدی در اشخاص ندیده بودم دوست من وقتی دید خون از سرم سرازیر می‌شود بقدری دست و پاچه شد که دلم بحال او سوخت .

او ابتدا فکر می‌کرد که مرا کشته است در برابر من خم شد و در حالی که اشک میریخت مراد را آغوش خود می‌فشرد و فریادهای جگر خراش می‌کشید .

منم تا جایی که میتوانستم او را بخود می‌فشردم و بشدت تمام گریه افتادم .

بالاخر شروع بپاک کردن خونهای من کرد و چون دید دستمالهای

ما دو نفر برای اینکار کفایت نمی‌کند مرا بمنزل مادرش برد که باغ کوچکی در آن نزدیکی داشت زن بیچاره که مرا در آن حال دیدن راحت شد اما برای پانسمان کردن من خونسردی خود را حفظ کرد و پس از اینکه زخم را شستشو داد ، مقداری برگ گل که در الکل خیس شده بود روی آن گذاشت این کاری بود که در آن محل متداول بود و زخم‌ها را باین طریق معالجه می‌کردند گریه‌های او و پسرش مرا متأثر ساخت و او را مانند مادر و پسرش را چون برادرم می‌نگریستم و وقتی از آنها جدا شدم همه چیز را فراموش کردم .

درباره این حادثه هم مانند حادثه اولی سکوت نمودم و شاید در مدت زندگی صدها بار از این حوادث پیش آمد که حاضر نشدم یکی از آنها را در اعترافات خود بنویسم و برای آن ارزش قائل شوم .
با این ترتیب باید بگویم اگر وقتی برخلاف حقیقت حرفی زده‌ام در مسائل بی‌اهمیت بوده یا اینکه یک نوع ناراحتی مرا باین کار و امیداشت و هرگز حاضر نشده‌ام برای نفع شخصی چیزی خلاف حقیقت بگویم یا نفع دیگری را در نظر بگیرم .

هر کس کتاب اعترافات مرا بخواند با کمی دقت متوجه می‌شود که اعترافات من تمام و کمال دارای جنبه‌های شرم‌آور و اهانت‌کننده نسبت به خودم دارد و کارهای بدی از من سر نزده است که من در باره آن اشاره‌ای بکنم .

تمام این تفکرات این نتیجه را میدهد که عمل صداقت‌گوئی من

بر اساس احساسات پاک خودم استوار است و حقایق مسائل با درستی کامل گفته شده و در اعمال مستقیم اخلاقی و وجدانی بیشتر از مسائلی که مربوط بر است و دروغ چیزها است توجه داشته‌ام

البته افسانه‌هایی را بیان کرده‌ام اما هرگز دروغ نگفته‌ام با توجه باین اصول در بسیاری از موارد خودم را مورد تهمت قرار داده‌ام اما هیچوقت نسبت بکسی مرتکب خطانگشته و برتری‌ها و مزایای جعلی‌ها بخودم نسبت نداده‌ام .

بنظر من اینطور است که از این مرحله میتوان دانست که حقیقت گسویی خودش یک نوع فضیلت است و از هر جهت این فضیلت برای ما حالت فطری دارد که از آن همه وقت خوب یا بد نتیجه گرفته شود .

با این حال از خودم راضی هستم که بوسیله این مشخصات خود را آدم مافوقی معرفی کنم .

وقتی با دقت تمام آنچه را که بدیگران مدیون هستم تحت مطالعه قرار میدهم مشاهده می‌کنم که توانسته‌ام آنچه را که بخودمدیون هستم تحصیل نمایم .

اگر کسی بخواهد قاضی دیگری شود ابتدا باید با خودش صادق باشد این افتخاری است که هر مرد شرافتمند بایستی نسبت بخود و لیاقت خویش انجام دهد.

وقتی که میدیدم صحبت‌هایم خشک و بی‌معنی شده دست توصل

بسوی افسانه دراز می کردم .

البته این کار بدی است زیرا نبایستی برای سرگرم ساختن گروهی انسان خود را بسوی دروغ بکشانم و هنگامی هم که از روی اشتیاق مشغول نوشتن می شدم بچیزهای حقیقی آب و رنگ مصنوعی میدادم در اینجا هم خود را گناهکار میدانم زیرا زینت دادن حقایق با افسانه‌های بی معنی عملی است که حقیقت را تغییر شکل میدهد .

اما تنها چیزی که مرا در این عمل معذور میدارد این است که من برای خودم روش مخصوصی دارم .

این روش بیش از دیگران مرا بسوی تنگنای حقیقت می کشاند و بمن اجازه نمیدهد که در همه جا منافع خود را فدا کنم .

بنابراین لازم می آید که ضعف و ناتوانی خود و طبیعت محجوب خویش را فدا کنم .

برای اینکه همیشه راست و صادق باشم جرأت و نیروی زیاد لازم است در اینصورت وقتی که انسان بخواهد خود را کاملاً تسلیم حقیقت نماید مجبور بگفتن افسانه‌های غیر حقیقی نخواهد شد .

در اتخاذ این روش این تنها چیزی است که میتوانم بگویم و تا وقتی که دارای آن هستم این روش را از دست نمیدهم .

هرگز دروغهای مرا گرایش باعمال بد باعث نمی شد تمام آنها ناشی از ضعف و ناتوانی بود ولی خودم میدانم که این عذرچندان مقبول نیست .

کسی که دارای روح ضعیف باشد برای مرتکب نشدن عمل بد
بخود خیلی زحمت میدهد و در چنین وضع و حال نشان دادن فعالیت‌های بزرگ
کار آسانی نیست .

اگر آبهروایو مرا هشیار نکرده بود این افکار هرگز بمغزم خطور
نمی‌کرد اما افسوس که برای استفاده کردن از آن کمی دیر است ولی
برای اصلاح اشتباهات و منظم ساختن اراده‌ام نباید چندان دیر شده
باشد .

فصل پنجم

این کار مربوط بخودم است در این مسئله و در سایر موارد اندرز سولون در هر سن و سال قابل توجه است و هرگز دیر نیست که انسان بخواید حتی برای دشمنان خود عاقل و صدیق باشد تا بتواند خود را از هر جهت اصلاح نماید .

در تمام نقاطی که من منزل کردم (مفزلهای بسیار زیبا برای سکنی اختیار کردم) هیچکدام آنها مرا بطور کامل محظوظ و سرمست نگردانید و خاطره آن برای من باعث تأسف نبود بغیر از منزلی که در جزیره سن پیر در وسط دریاچه (بین) در اختیارم گذاشتند .

این جزیره کوچک که در (نوشاتل) آنرا جزیره (موت) می خوانند حتی در سوئیس معروفیت زیاد ندارد .

هیچ مسافری تا آنجا که من میدانم ، از آنجا گذر نکرده، معهدا این جزیره بسیار جای مطبوع د دلکش و مخصوصاً برای آن ساخته شده است که انسان در آنجا خوشبخت شود .

زیرا گذشته از اینکه من تنها کسی هستم که برای زندگی خود قانون مخصوصی قائل شده ام معهدا نمی توانم گمان بکنم که تنها کسی هستم که دارای حسن ذوق شاعرانه می باشم با تمام این احوال لذتی را که از این جزیره بردم شاید نصیب هیچکس نشده باشد .

سواحل دریاچه (بین) کاملاً غیرطبیعی و شاعرانه تر از سواحل ژنو است زیرا تخته سنگها و جنگلهای تقریباً در ساحل آب واقع شده ولی آنطوری که باید همه جای آن سرسبز نیست .

اگر در این جزیره زمین های زراعتی و مزارع و تاکستانها و آبداری شهرنشینی و خانه های مسکونی ندارد در عوض دارای زمین های سرسبزی است پر از چمن های عالی و پناهگاه های سایه دار درختی و کومه ها که حوادث طبیعی را بخوبی نشان میدهد .

چون در اطراف آن جاده های وسیع برای آمد و رفت کالسه ندارد عبور و مرور مسافرین در این جزیره بسیار کم است اما برای کسانی که بخواهند بحالت انزوا زندگی کنند و از مزایای طبیعت استفاده نمایند و در سکوت مطلق در افکار خود فرو بروند بسیار جای مناسب و فرح انگیزی است .

زیرادر این صحنه ساکت غیر از صدای عقابها و پرواز دسته‌جمعی بعضی پرندگان و ریزش سیلابها که از کوه‌سرازیر می‌شود صدای دیگری بگوش نمیرسد .

این صحنه زیبا و دلکش که شکلی تقریباً گرد دارد در وسط خود دو جزیره کوچک را بوجود آورده که یکی از آنها مسکون و مزروع است با محیط تقریباً نیم فرسخ و جزیره دیگر بسیار کوچک و خلوت و خشک است که در مدت کمی بر اثر اینکه خاکهای آنرا برای تعمیر و پر کردن گودالهایی که امواج دریا در جزیره اولی بجای می‌گذارد بکار می‌برند رفته رفته از بین خواهد رفت .

از اینجا است که همیشه دسترنج طبقه ناتوان باید برای تأمین منافع قوی‌تر بمصرف برسد .

در این جزیره فقط يك منزل ساخته شده است آنهم بزرگ و مطبوع و مناسب است که به بیمارستان برن تعلق دارد . بطوریکه در این جزیره يك حاکم با خانواده و نوکرهایش زندگی می‌کند .

در این ساختمان چندین مرغدان و محل پرورش طیور و انبارهایی برای نگاهداری ماهی یافت میشود .

جزیره با کوچکی خود در زمین‌های محدود چنان چیزهای مختلف نشان میدهد و مناظر زیبای آن بقدری دلکش و دیدنی است که در هیچ‌جا چنین خصوصیتی یافت نمی‌شود .

در آنجا مزارع زیاد تا کستانهای متعدد، جنگلهای انبوه و باغهای میوه و زمینهای چراگاه سایه‌دار و الاچیق‌های محصور از علف و نهالهای کوچک از هر نوع دیده می‌شود که بواسطه نزدیکی بدریا صفای مخصوصی ایجاد می‌کند .

یک تراس بلند که اطراف آنرا دو ردیف درختان احاطه کرده این جزیره را در طول خود محصور می‌سازد و در وسط این تراس سالن قشنگی ساخته‌اند که ساکنین سواحل نزدیک در موقع فصل انگور چینی و یکشنبه‌ها در آنجا برای رقص گرد هم جمع می‌شوند .

در این جزیره بود که بعد از اینکه مرا در ، موتیه ، سنگباران کردند در آنجا پناهنده شدم . سکوت در آنجا بقدری برای من مطبوع بود که دلم می‌خواست تا آخر عمر زندگی ساکت و آرامی در آنجا داشته باشم ، از هیچ طرف نگرانی نداشتم و خیال می‌کردم بتوانم در این محل منظور خود را عملی کنم ازیرا بطوریکه قرار بود می‌بایست بانگلستان بروم ولی من در اینجا از هر جهت راحت بودم .

در احساسات درونی خود که گاهی احساس ناراحتی می‌کردم آرزو داشتم که مرا تا ابد در این محل ساکت زندانی سازند و تا آخر عمر اجازه بدهند در آنجا زندانی باشم و هرگونه قدرت و اختیار خارج شدن از آنجا را از من سلب نمایند و هرگونه رابطه‌ای بین من و ساکنین روی زمین بطوری قطع شود که وجود دنیای آنها را از یاد ببرم و آنها نیز مرا برای همیشه فراموش کنند .

اما متأسفانه بیش از دو ماه بمن اجازه توقف در این جزیره ندادند و اگر دو سال یا دو قرن یا تاابد در آنجا میماندم با اینکه غیر از حاکم و خانواده و نوکرهایش که همگی از اشخاص خوب و مهربان بودند کسی دیگر با من رابطه نداشت معهذاً ممکن نبود در آنجا اظهار کسالت یا خستگی نمایم .

این چیزی بود که من از خدا می خواستم و این دو ماه را در شمار بهترین و خوشترین ایام زندگی خود محسوب میدارم و بقدری در آنجا خود را خوشبخت میدانستم که در تمام زندگی خود حتی برای يك لحظه آرزوی جای دیگر را نمی کردم .

آیا این خوشبختی و لذت از چه چیزها برای من فراهم می شد؟ از تشریح و توصیف زندگی خودم در این جزیره میتوانی حدس بزنی که چقدر در آنجا خوشبخت بودم .

سکوت و صفای این جزیره اولین وسیله خوشی و سعادت من در این جزیره بود و من آنرا با لذتی بی نهایت احساس می کردم و هرچه که در مدت توقف خود در این پناهگاه انجام داده ام غیر از سرگرمی های لذت بخش کسی که می خواهد از مزایای بیکاری استفاده کند چیز دیگر نبود امیدواری بچیزی که بالاتر از آن انسان چیزی را آرزو نمی کند ، و منی خواهد با اجازه بدهند در این مکان خلوت روزگار خود را بگذرانند و هرگز میل نداشتم از آنجا خارج شوم و یا کسی بدانند که در آن زندگی می کنم و دلم می خواست باهیچکس غیر از کسانی که مرا احاطه

کرده اند رابطه نداشته باشم بالاخره این امیدواری را بمن میداد که بتوانم تا آخر عمر در این نقطه زندگی خود را بگذرانم .
 وقتی آنجا آمدم تنها و تقریباً برهنه بودم و بتدریج زنم و کتابها و چیزهائی که مربوط بخودم بود بآنجا منتقل شدند فقط صندوقها و جامه‌دانها خود را همانطور که بسته بود در گوشه‌ای گذاشتم و در منزلی که قرار بود تا آخر عمر در آنجا بمانم مسکن گرفتم و تقریباً مانند کسی بودم که فردای آن روز می‌خواهد حرکت کند .
 تمام چیزها بطور مرتب و منظم بود که دست‌زدن بآن نظم و ترتیب را بهم میزد .

یکی از بزرگترین خوشی‌های من این بود که کتابهایم را در صندوق سر بسته بگذارم و چیزی برای نوشتن در دسترس نداشته باشم .
 هنگامی که نامه‌های نامساعد مرا مجبور بنوشتن می‌کرد یا شرمندگی تمام قلم و کاغذ حاکم را بقرض می‌گرفتم و شتاب داشتم که هر چه زودتر آنرا پس بدهم مثل اینکه یقین داشتم دیگر ضرورتی پیدا نخواهد شد که دو مرتبه آنها را بعاریت بگیرم .

بجای این کاغذپاره‌ها اطاقم را پر از گل و سبزی کرده بودم زیرا در آن زمان دوره‌های اول عشق و علاقه‌ام را نسبت بگیاه‌شناسی طی میکردم که دکتر ، ایپورنوا این علاقه را بمن الهام کرده بود و از آن تاریخ برای من يك نوع عشق و سرگرمی شد .

چون دیگر نمی‌خواستم بکاری دست بزنم در مقابل آن نوعی سرگرمی‌ها را دوست داشتم که برای آدمی تنبل مانند من يك وسیله آموزش باشد .

آرزو داشتم گیاه‌شناس خوبی باشم و بتوانم تمام گیاهان این جزیره را تجزیه و تحلیل نمایم تا با وسیله بتوانم سرگرمی و مشغولیات برای بقیه روزهایی که زنده‌ام تهیه نمایم .

شنیده بودم که یک مرد آلمانی کتابی روی پوست لیموترش مجسم کرده منم می‌خواستم روی هر یک از برگهای چمن یا تنه درختان جنگل کتابی بسازم و نمی‌خواستم حتی کوچکترین برگ گل یا یک اتم نباتی بدون شرح و تفصیل باقی بماند.

بالنتیجه روی این نقشه هر روز پس از صرف صبحانه که با یکدیگر صرف می‌کردیم در حالیکه یک دوربین در دست داشتم برای بررسی قسمتی از جزیره که آنها را باین قصد پیش خودم بقطعات زیاد تقسیم کرده بودم میرفتم و هر کدام را بموقع و موسم خود تحت مطالعه قرار میدادم .

هیچ چیز برای من از تماشا و التهایی که در هر مطالعه تحصیل می‌کردم لذت بخش تر از این نبود زیرا تمام این مطالعات در اطراف ساختمان و طرز تشکیل نباتی و درباره اعمال جنسی نباتات و طرز بار آوردن آنها که سیستم آن برای من تازگی داشت دور میزد .

تشخیص اوضاع و احوال گیاهی که در سابق کوچکترین توجهی بآن نداشتم از نظر تعدد انواعی که داشتند مرا محظوظ می‌ساخت سبزشدن برگ ، جوانه زدن و آماده برای میوه دادن و خارج شدن مایه‌های حیاتی از کپسول و هزاران فعل و انفعال آن مسرت زیاد بمن دست میداد و درباره هر کدام از اینها مانند لاقونتن و هاباکو از دیگران بعضی سئوالات می‌کردم .

در انتهای دو یا سه ساعت با انبوهی از اطلاعات و چیزهایی که چیده بودم برمی گشتم و آنرا سرگرمی ساعات بعد از ظهر خود قرار میدادم و اگر هوا بارانی بود در مطالعه هر يك از این گیاهان سرگرم می شدم .

بقیه ساعات صبح باتفاق حاکم و زنش تریز بتماشای کارگران و حاصلها رفته و گاهی هم با آنها همکاری می کردم بطوریکه بیشتر از اوقات از اهالی برن که بدیدنم میآمدند مرا میدیدند که بروی درختی خم شده یا کیسه‌ای را پر از میوه می کنم .

کارهایی که در صبح انجام میدادم و لذتی که از این کارها احساس می کردم استراحت بعد از ظهر را برای من لذت بخش می ساخت اما وقتی این کارها زیاد طول می کشید یا اینکه هوای خوب مرا دعوت می کرد که اعمال خود را از سر بگیرم نمی توانستم زیاد معطل شوم و در مدتی که آنها هنوز پشت میز نشسته بودند من خود را از دست آنها خلاص کرده و تنها بدرون قایقی میرفتم و در درون قایق دراز کشیده در حالی که چشمانم را با آسمان دوخته بودم قایق مرا با آب حرکت میداد و در آن حال درد ریائی از افکار بسیار شیرین و لذت بخش فرورفته و بدون اینکه موضوع مشخصی را در نظر بگیرم حقیایقی را کشف می کردم که در مواقع عادی بهیچیک از آنها نمی توانستم رسید .

گاهی در اثر غروب آفتاب بقدری از ساحل دور شده بودم که می بایستی با زحمت زیاد پارو بزنم تا بتوانم قبل از تاریک شدن هوا بجزیره برسم .

دفعات دیگر بجای اینکه بوسط رودخانه بروم در سواحل جزیره گردش می کردم و تماشای آب صاف گاهی از اوقات مرا ادا می کرد در آب شنا کنم .

اما یکی از بزرگترین دریانوردی هایم این بود که از جزیره بزرگ بحزیره کوچک رفته و در آنجا پیاده شوم و گاهی تمام ساعات بعد از ظهرهای من صرف این می شد که درختان و سنگها و علفها را تماشا کنم و بیشتر از اوقات بنوک تپه بلندی که از شن تشکیل شده از چمن ها و علفهای هرزه و درختان کوتاه و غارهای کوچک که منزل خرگوشها بود بالا میرفتم .

از انواع خرگوشها را که در آنجا با آزادی زندگی می کردند برای حاکم بیان کردم و او دستور داد که از نوشاتل عده ای خرگوش نر و ماده بیاورند و همگی با اتفاق او و زنش و خواهرش بطور دسته جمعی با آنجا رفته و این حیوانات کوچک را در آنجاها کردیم بطوریکه قبل از عزیمت من تعداد آنان زیاد شد اما معلوم نبود که اگر کسی بخواهد در آنجا زندگی کند بتواند در مقابل سرمای سخت آنجا مقاومت نماید .

تأسیس این مهاجر نشین کوچک برای ما جشن بزرگی بود سایر دریانوردان نیز عمل مرا تقلید نموده و دسته های مختلف خرگوش با آنجا کوچ دادند و رفت و آمد من بطوری دیگران را تحریک نمود که دیگر حاکم از آن نمی ترسید که ممکن است آب سراسر این جزیره کوچک را بگیرد و آمادگی خود را برای رفت و آمد باین جزیره کوچک اعلام داشت .

وقتی رودخانه متلاطم بود و بمن اجازه دریانوردی را نمیداد بعد از ظهر خود را با گردش در اطراف جزیره و مطالعه گیاهان صرف می کردم .

گاهی در يك چمن سرسبز می نشستم و برای خودم بفکر فرو رفتم و گاهی هم روی تراس یا تپه‌ها برای تماشای منظره زیبای رودخانه که اطراف آنرا کوه‌های بلندی احاطه کرده بود بالا می رفتم و تا چشم کار می کرد اطراف خیلی دوردست را از زیر نظر می گذراندم .

چون شب نزدیک می شد از قله‌های جزیره پائین می آمدم و بمیل خود کنار رودخانه می نشستم یا در يك جای مخفی و دور از نظر جا می گرفتم و در آنجا صدای امواج رودخانه و حرکت آب اعصاب مرا تسکین میداد و سایر افکار و ناراحتی‌ها را از خاطر می ساخت و در اعماق افکار لذت بخشی فرو می رفتم که بدون اینکه متوجه شوم پاسی ازشب بهمان حال می گذشت.

انعکاس این آب ، صدای ملایم و آرام او ، که گاهی از اوقات ساکت می شد پشت سر هم با چشمان و گوشه‌هایم تماس داشت و به حرکات داخلی وجودم که کثرت افکار آنرا ساکت کرده بود اضافه می شد و با لذت تمام وجود خود را احساس می کردم و دیگر حاجت بآن نداشت که خودم فکر کنم .

گاهی از اوقات فلسفه‌ها و افسانه‌هایی بخاطر می آمدم و بعضی تفکرات کوتاه درباره بی‌ثباتی این دنیا که سطح آب تصویر آنرا برای من نقاشی می کرد در فکرم بیدار می شد .

اما بلافاصله این تصورات در تساوی حرکات مداوم که مرا تکان میداد خود بخود محو می‌شد و بدون اینکه روح فعال من در آن دخالت داشته باشد خیلی زیاد پابند آن نمی‌شدم و در اثر کمترین صدا یا علامت بطور ناگهان از این افکار خارج می‌شدم .

بعد از صرف شام ، وقتی هوای شب خوب بود دسته‌جمعی يك گردش در اطراف تراس برای هواخوری انجام میدادند روی چمن‌ها می‌نشستند ، می‌خندیدند ، حرف می‌زدند ، بعضی اوقات سروردهای قدیمی خوانده می‌شد و بالاخره درحالی که از گذراندن روز خود راضی بودیم برای خواب میرفتیم تا روز بعد اوقات خود را مانند روز گذشته صرف کنیم .

اگر ملاقاتهای غیرانتظار را کنار بگذارم در مدتی که در این جزیره ساکن بودم اوقات من باین طریق گذشت .

اکنون حق دارید بمن بگوئید که چه خاطرات شیرین و چه تأسف‌های زیاد از این جزیره برای من باقی مانده که بعد از گذشتن پانزده سال غیرممکن است از یاد ببرم وقتی باین روزها فکرمی‌کنم از ریزش اشک خودداری نمایم و در عین حال در هر بار احساسات و تمایلات من زنده می‌شود .

در تمام لحظات زندگی خود با تمام بدیهی‌های آن باین نکته توجه داشته‌ام که شیرین‌ترین لحظات زندگی و خوشی‌ها و کامرانیهای بسیار لذیذ از لحظات شیرینی نیست که خاطره آن مرا بسوی خود جلب کند و مرا تحت تأثیر قرار دهد .

این لحظات کوتاه پر از التهاب و عشق هر چه زنده و شدید باشد فقط نقاط درخشانده‌ای در خطوط زندگی انسان است اما آنها خیلی کم و بسیار سریع‌اند و نمی‌تواند حالتی را تشکیل دهد و سعادت و خوشبختی که قلب من تأسف آن را می‌خورد هرگز نمی‌تواند شامل این لحظات زودگذر فراری باشد .

اما آن خوشبختی حالتی ساده و مداوم است که هیچ شدتی ندارد و طول زمان جاذبه آن را زیاد می‌کند تا اینکه آخرین نقطه آسایش بدست می‌آید .

در این جهان همه چیز عکس‌العمل‌های مداوم دارد هیچ چیز شکل ثابت و یکنواخت بخود نمی‌گیرد و تمام عواطف ما که به خارج دلبستگی پیدا می‌کنند بطور الزام‌پذیر می‌گذرند و عوض می‌شوند .

همیشه در عقب و جلو ما این عواطف گذشته‌ای را که هیچ وجود ندارد بخاطر می‌آورد یا اینکه آینده‌ای را که نباید وجود داشته باشد پیش‌بینی می‌کند .

در این گذشته و آینده خاطرۀ محکمی وجود ندارد که قلب انسان بآنها دلبسته شود .

بنابر این در این جهان هر چه هست و هر لذتی احساس شود زودگذر است .

برای آن خوشبختی که دارای زمان طولانی باشد هنوز چیزی ساخته نشده است .

بمحض اینکه در لذت فرو می‌رویم قلب ما در همان لحظه بسا

می‌گوید : دلم می‌خواهد که این لحظه برای همیشه باقی بماند با این ترتیب چگونه میتوان يك حالت زودگذر و فراری را که قلب ما را در حالت نگرانی رها می‌کند و از چیز گذشته تأسف می‌خورد و آرزوی آینده را دارد نام آنرا خوشبختی گذاشت .

اما اگر حالتی پیدا شود که روح انسان جایگاه محکمی پیدا کند و بتواند همیشه در آن باقی بماند و در آنجا تمام وجود خود را جمع کند ، بدون اینکه تأسف گذشته را داشته یا آرزوی آینده باشد و زمان برای او ارزش نداشته و آینده و حال همیشه دوام کند بشرط اینکه طول زمان برای او محسوس نباشد و احساساتی از قبیل محروم شدن یا لذت بردن در آن وجود نداشته باشد نه لذتی درك کند ، نه رنجی را تحمل نماید از هیچ چیز غیر از وجود خودش ترس نداشته باشد تا وقتی این وضع برقرار است آن شخص میتواند خود را خوشبخت بداند اما نه يك خوشبختی ناقص و نارسا و نسبی مانند کامرانی‌های جعلی در زندگی معمولی که با آن مواجه هستیم بلکه يك خوشبختی کامل و کافی که در روح او هیچ نوع خلاء و محرومیتی که بآن محتاج باشد وجود پیدا نکند .

این همان حالتی بود که در جزیره سن پیر در حسالت تفکرات تنهایی خود خواه اوقاتی که در قایق خوابیده بودم و خواه در حال قدم زدن در سواحل رودخانه یا جای دیگر داشتم .

می‌پرسیم در چنین وضع و حال از چه چیز لذت می‌بریم ؟ از کوچکترین چیزی که در خارج ما و درون خودمان و در زندگی شخصی مربوط به خودمان وجود دارد .

تا وقتی این حالت دوام دارد وجود خود را مانند خدا کافی برای همه چیز میدانند .

احساس وجود انسان را از هرگونه محبت و تمایل معاف میدارد و آن يك نوع احساس قابل استفاده‌ای از رضایت و خشنودی و آرامش کاملی است که برای ایجاد يك وجود کاملی است که برای ایجاد يك وجود کامل کفایت می‌کند و میتواند تمام احساسات ناقص زمینی را که هر آن باعث اختلال آسایشهای ما است .

اما بسیاری از مردم که تحت تأثیر احساسات معمولی واقع می‌شوند باین حالت آشنائی ندارند و چون در لحظات زندگی از آن برخوردار نبوده‌اند چیزی از آن شنیده‌اند که زیاد از آن لذت نمی‌برند .

بدیهی است افرادی که باین جهان و لذات آن علاقه دارند نباید برای بدست آوردن سعادت واقعی از زندگی خود دست بکشند زیرا آنها همیشه احتیاج دارند که در تمایلات نفسانی فرورفته و نام آنرا سعادت بگذارند .

اما مرد بداقبالی که از جامعه رانده شده و نمی‌تواند در این جهان کار مفید و نیکی برای دیگران و خودش انجام دهد میتواند در حالت تمام خوشی‌های زندگی انسانی را که با هیچ يك از خوشی‌های جهان قابل مقایسه نیست بدست بیاورد مسلم است که این تغییر ماهیت برای همه کس میسر نیست باید او دارای روحی آرام باشد که هیچ عشق و تمایلی این آرامش را بهم نزنند و کسی که چنین آزمایشی را می‌کند بایستی دارای تمام شرائط باشد .

زندگی بدون حرکت بدبختی و بیچارگی است اگر این حرکت

نیرومند و شدید باشد او را از خواب مستی بیدار می کند .
 و اگر ما در این حال به چیزهای خارج توجه نمائیم جاذبه تفکرات
 ما را بهم میزند و ما را از درون خودمان خارج می سازد و در همان لحظه
 ما را تحت اراده و قدرت ثروت دنیا قرار داده روبرو احساسات بدبختی
 می کشاند اگر در این حال سکوت کنیم قیافه مرگ را بما نشان میدهد .
 در این حال همکاری يك تصور و خیال مسرت انگیز لازم است
 حرکاتی که از خارج ما مشاهده نشود این حرکات در درون ما به جنبش
 خواهد آمد .

البته آسایش در این حال کم است اما بدیهی است که وقتی افکار
 شیرین بدون تکان دادن اعماق روح شروع بکار کند بسیار مطبوع و دلپذیر
 است .

در این حال است که انسان خود را بیاد می آورد و تمام بدیهها و رنجها
 را از یاد می برد .

يك نوع تفکرات آزاد در جائی که انسان میتواند کاملا در آسایش
 باشد در همه جا بسهولت از آن استفاده می شود و من فکر کرده ام که در
 زندان باستیل یا در زندان دیگر که هیچ چیز برابر چشمانم یافت نمی شود
 در آنجا توانسته ام بآرامی افکار درونی خود را دنبال کنم .

اما باید اعتراف کرد که این عمل در يك جزیره حاصلخیز و
 ساکت و دور افتاده بهتر و مطبوع تر انجام پذیر است زیرا در يك چنین
 خلوتگاه انسان از تمام فعالیت های دنیا دور است و در آنجا بود که تمام
 قیافه های زیبا در نظرم جلوه گر می شد و هیچ چیز باعث یادآوری خاطرات
 خورد کننده نمی شد و مردم معدود این جزیره قیافه های شیرین داشتند

ولی مرا به چیزی سرگرم نمیداشت و میتوانستم در تمام روز بدون مانع بسرگرمی‌های میل و اشتیاق خود بپردازم.

در آنجا برای کسی که می‌خواست به تفکر بپردازد جای بسیار مناسبی بود و میتوانستم در برابر مناظر طبیعت استفاده کامل کرده همه چیز را با قیافه حقیقی خود مشاهده کنم.

وقتی از تفکراتی عمیق و طولانی خارج می‌شدم دنیائی از گل و سبزه و پرندگان را میدیدم و نگاهم بافق دور دست و سواحل زیبا که وسعتی قابل توجه را تشکیل میداد امتداد می‌یافت.

تمام این چیزهای جالب را مانند افسانه‌ای میدیدم و کم‌کم بسوی خود بازگشت می‌کردم و تمام این افسانه‌ها را به حقیقت نزدیک میدیدم و همه چیزهای دیدنی زندگی را برای من شیرین جلوه میداد و این گوشه نشینی را در نظرم لذت بخش می‌ساخت.

از این کار چه نتیجه‌ها می‌گرفتم؟ چه خوب می‌شد اگر میتوانستم تمام عمر خودم را در این جزیره بگذرانم بدون اینکه هرگز از آنجا خارج شوم و دیگر هرگز بدیدار ساکنین روی زمین که خاطرات سنگین و اندوهبار سالهای متبادی را بیاد من می‌آورند نمی‌رفتم.

این خاطرات برای همیشه از نظرم محو می‌شد شاید آنها مرا اینطور فراموش نمی‌کردند ولی دیگر بمن چه مربوط بود وقتی که هیچ چیز نمی‌توانست زندگی آرام مرا بهم بزند و وجود و عدم او برای من تفاوت نداشت.

وقتی از تمام علائق روی زمین که باعث اغتشاشات زندگی اجتماعی است خلاص می‌شدم روح من به طبقات مافوق و ماورای این هوا به پرواز

در میآمد و با ارواح آسمانی همدم و همساز شده و در عالمی بدون رنج و
الم مستغرق می‌گشتم .

البته میدانم که مردم حاضر نیستند چنین خلوتکده آرامی را به
اختیار من بگذارند بدلیل اینکه اجازه ندادند در آنجا بمانم اما الاقل
هرگز قدرت ندارند که مسرا از پناهگاه تفکرات خویش بیرون
کنند زیرا در آنجا از لذایذی بهره‌مند میشوم که در آنجا برای من فراهم
نبود .

علاوه بر این کاری که در آنجا می‌توانم انجام دهم این است که
بمیل و دلخواه خود بفکر فرومی‌روم و با تصاویر خیالی شب و روز خود را
میگذرانم .

هر وقت باین افکار فرو میروم همیشه با این تصاویر دلخوشم و
لذتی که از آن برای من حاصل می‌شود با زندگی ظاهری قابل مقایسه
نیست .

بدبختی در اینجا است بمحض اینکه دایره افکار قطع می‌شود
بدبختی‌ها یکی بعد از دیگری بسوی من سرازیر می‌شود قانون طبیعت
این است وقتی وسیله از دست رفت مرارت‌ها بانسان حمله‌ور می‌شود .

فصل ششم

تمام اعمال ماشینی و غیر ارادی وجود ما دارای دلایلی است که اگر خواسته باشیم میتوانیم علت آن را در قلب خود جستجو کنیم .

دیروز در حالی که از بولو ار جدید میگذشتم و قصدم این بود که در ساحل رودخانه طبق معمول بمطالعه بپردازم .

نزدیک سد (آنفر) راه خود را کج کرده بطرف خارج شهر رفتم و میخواستم از جاده فونتن بلو بانتهای سواحل رودخانه برسم .

این قصد کاملاً در نفس خود غیر ارادی بود اما وقتی بیاد آوردم که چندین بار همین جاده را بطور غیر ارادی پیموده‌ام میخواستم سبب

این کار را در قلب خود جستجو کنم اما چون در این فکر فرو رفتم از نتیجه‌ای که بدستم رسید خنده‌ام گرفت .

در یکی از گوشه‌های بولوار درمخرج ، سد آنفر ، مخصوصاً در تابستان زنی را میدیدم که در آن گوشه مینشست و میوه و نان کلوچه میفروخت این زن پسر کوچک بامزه‌ای داشت که چلاق بود و با عصای خود از این طرف بسوی دیگر میرفت و با طرز مخصوصی از عابریین صدقه‌ای می‌طلبید .

من تقریباً با این پسر کوچک کمی آشنا شده بودم زیرا هر دفعه که از آنجا میگذشتم بمن نزدیک می‌شد و سلامی می‌کرد و پس از گرفتن صدقه خود با اظهار تشکر از من دور می‌شد .

در دفعات اول از دیدن او مسرور می‌شدم و از روی میل و رغبت چیزی باو میدادم و گاهی هم خوشم می‌آمد که سخنان و تشکرات او را گوش بدهم .

این برنامه برای من عادت شده بود و نمیدانم چطور شد که بعدها بصورت وظیفه در آمد که کم کم برای من کمی زحمت آور شده بود .

مخصوصاً بسبب سخن رانیها و وراجی‌های او که مجبور بودم همه را گوش کنم و اگر گوش بحرفهایش نمیدادم برای اینکه نشان بدهم مرا خوب می‌شناسد مرا آقای روسو صدا می‌کرد .

اتفاقاً گفتن این اسم بمن ثابت می‌کرد که مرا خوب نمی‌شناسد ، و این نام را دیگران باو یاد داده‌اند .

از آن تاریخ دیگر مایل نبودم از آنجا عبور کنم و بالاخره

روزی رسید که بطور ارادی عادت کردم که چون به نزدیکی های آن محل میرسیدم از راه دیگر میرفتم .

این بود سببی را که بعد از فکر کردن دانستم زیرا تا بآن روز ابداً در فکر دانستن علت آن نبودم .

این توجه و دقت بتدریج حوادث دیگری را بخاطرم آورد و متوجه شدم که علت اصلی بسیاری اعمال زندگی آنطور که فکر می کردم برای من روشن نبوده است .

من میدانم و بخوبی احساس می کنم که خوبی کردن یکی از خوشبختی های حقیقی است اما مدتها است که من بیک چنین سعادت بی دسترسی ندارم و سرنوشت بدبخت و نامطلوب من بطوری است که وسیله خوبی کردن و محبت نمودن بدیگری را از دستم گرفته است کسانی که این سرنوشت را برای من آماده کردند اولین قصدشان این بود که همه چیز در این جهان جهت من ظاهری مجعول و فریب دهنده داشته باشد .

آنها همیشه می خواهند مرا بسوی دامی که گسترده اند بکشانند و از آن بضرورم نتیجه بگیرند و بطوری مرا از خودشان ترسانده اند که از هر عمل نیک و پسندیده ای و اهمه دارم و میترسم ندانسته عملی را انجام دهم که به نفع آنها تمام شود .

اما در آن زمانهایی که خوشبخت بودم هر وقت بحرکات و جنبش های قلب خود توجه می کردم و از آن پیروی می نمودم میتوانستم قلبی دیگر را شادکنم و خوب بخاطر می آورم که هر وقت توانستم از مزایای عمل نیک استفاده نمایم لذت فراوانی نصیب شده است .

با این حال گاهی از اوقات اینطور احساس کرده‌ام که بسیاری از نیکی‌های من که بصورت وظیفه درآمده برای من اسباب زحمت شده و بعد از آن خوشی و لذت از بین رفته و بجای آن مشکلات زیاد در سر راهم فراهم کرده است .

در مدت زندگی خود که راحت و در آسایش بودم دوستان از من روگرداندند و هر خدمتی که برای آنان انجام داده‌ام هیچکدام حاضر نشدند عوض آنرا بخوبی جبران کنند .

بسیاری از خدمات و محبت‌های من در نظر کسانی که از من دریافت می‌کردند حکم وظیفه داشت و بجای اینکه از من سپاسگزار باشند مرا مدیون خود میدانستند .

با این حال تا وقتی که در گوشه عزلت بطور ناشناس زندگی می‌کردم این زنجیرهای اسارت چندان مرا آزار نمیرساند اما بمحض اینکه در اثر نوشته‌ها شهرتی بدست آوردم همین خوبی‌ها بصورت گناه بزرگی در آمد بلکه باعث بدبختی‌های زیاد برای من شد و از آن تاریخ بصورت جلاد اجتماع شناخته شدم و تمام اشخاصی که از من استفاده کرده بودند یا خدمتی برای آنها انجام داده بودم بر علیه من تحریک شدند و اهمیت و اعتبار مرا گناه بزرگی شمرده و می‌خواستند بطور کامل مرا در اختیار خود بگیرند .

از این جهت بود که از آن تاریخ دانستم که تمام تمایلات و غرائز طبیعی حتی نیکی و خدمت هم در این اجتماع کثیف اگر بدون احتیاط و بی‌جا بمصرف برسد رنگ و روی خود را عوض کرده و بجای اینکه مفید واقع شود موجبات خسران کلی را فراهم می‌سازد .

بتدریج آزمایشهای تلخ زندگی همه چیز را در نظرم عوض کرد و با اینکه بحدود طبیعی خود رسید و درس عبرتی بمن آموخت که تمایلات و غرائز خود را در حالیکه نمی تواند جلو شیطنت مردم را بگیرد کور- کورانه انجام ندهم .

اما من از این تجربیات تأسفی ندارم زیرا همین تجربیات با همکاری و کمک فکروسائلی فراهم آورد که توانستم خودم را بهتر بشناسم و راه های حقیقی زندگی را پیدا کنم .

من دیده ام که برای کار خوب انجام دادن بایستی آنرا آزادانه و بدون اجبار انجام دهم و برای اینکه از کار خوب لذت و افر ببرم لازم بود که آنرا بصورت وظیفه در آورم .

از آن تاریخ سنگینی بار محبت برای من لذت بخش شد و همانطور که در کتاب، امیل، گفتم آنطوری که من گمان می کنم انسان باید وظایف خود را علیرغم دلخواه دشمنان و برخلاف سنت های عمومی ولو بر ضرر اجتماع باشد انجام بدهد .

از این رهگذر است عقیده ای را که از سالهای پیش درباره فضائل اخلاقی خود داشتم بکلی تغییر میدهم زیرا وقتی که انسان از خوبی کردن لذت می برد لازم نیست از تمایلات خود که گاهی برخلاف آن است پیروی نماید بلکه باید با این تمایلات بمبارزه برخاست و وقتی که وظیفه بما حکم می کند کاری که بما الهام شده انجام دهیم پیروی از احساسات کار پسندیده ای نیست و بهمین دلیل است که کارهای من کمتر از دیگران بوده است .

من آدمی بودم حساس و نیکوکار رحم شفقت من تا حد ناتوانی

شدت داشت و در برابر هر نوع سخاوت و بزرگواری روح من حالت التهاب بخود میگرفت و بدین ترتیب آدمی بزرگوار و نیکوکارشدم و تحت تأثیر عشق و سلیقه میل داشتم بهمه کمک کنم و اگر هم قلبم بآن گواهی نمیداد این کار را می کردم و اگر آدمی مقتدر و توانا بودم یکی از رهبران کمک و همراهی مردم می شدم و برای اینکه هر نوع تمایل انتقام را در خودم خاموش کنم فقط سعی داشتم که از خودم انتقام بکشم .

احتمال داشت بدون هیچ عذر و بهانه برخلاف منافع خود اقدام کنم اما بر علیه کسانی که در نظرم عزیزتر بود هرگز نمی توانستم چنین تصمیمی بگیرم .

بمحض اینکه بین وظیفه و قلبم حالت تضادی پیش می آمد اولی بندرت پیروز می شد مگر اینکه خودداری نمایم در این حال غالب اوقات ناتوان می شدم .

اما این عمل بر علیه تمایلات خودم برای من همیشه غیر ممکن بود. وقتی قلبم خاموش می شد اگر تمام مردم و تکلیف حتی اجبار مرا مجبور می ساخت اراده ام گوش باین حرفها نمیداد و نمی توانستم از این چیزها اطاعت کنم .

من تهدید را برابر چشمان خود می بینم بجای اینکه اراده ام را خیر کنم با خونسردی تمام با استقبال او میروم گاهی با وحشت این کار را آغاز می کنم اما این کوششها مرا خسته می کند .

در تمام مسائل بطوری چیزی را که بامیل و رغبت انجام نمیدهم انجام آن برای من مشکل بلکه محال است .

از اینهم بیشتر : اجبار یا موافقت یا میل کافی است که آنرا از بین

ببرد .

وقتی از این مراحل بگذرد آنچه را که من انجام میدهم تسلیم و رضای من ناشی از ناتوانی است یا اینکه شرم و حیا مانع می شود اما هرگز اراده شخصی در آن دخالت ندارد و هرچه که بخواهم ظاهر سازی کنم در باطن ، خودم را ملامت می کنم که کاری که برخلاف میل کرده ام .

من میدانم که بین شخص نیکوکار و کسی که باو محبت شده چیزی مانند قرارداد وجود دارد این قرارداد را هر یک از جوامع خودشان برای این دو نفر درست می کنند و این قرارداد هم بطوری است که از آنچه که مردمان را بیکدیگر مربوط می سازد محکم تر است و اگر کسی که باو محبت شده سهولت حاضر بادای حق شناسی شود بهمان نسبت شخص نیکوکار هم مجبور است این عمل را تا وقتی خلاف آن واقع نشود مراعات کند و همچنین اراده خوب را سهولت در باره دیگران نیز تجدید کند .

البته اینها قوانین کلی نیستند بلکه یک نوع قوانین طبیعی است که روابط عمومی بین مردم ایجاد می کند .

کسی که برای اولین بار از قبول یک خدمت مجانی که باور جوع می کنند امتناع میورزد ایجاد حق برای کسی که خدمت او را رد کرده اند نمی کند ، اما کسی که در یک مورد مشابه همان محبتی را که با کرده اند قبول نمی کند حقی را که باو اجازه داده اند ضایع کرده است .

در این امتناع نمیدانم چیزی شبیه به بی‌عدالتی، خشونت احساس می‌شود که شدت آن ازدیگری بیشتر است .

وقتی من قرض را ادا می‌کنم این تکلیفی است که انجام میدهم اما وقتی بکسی هدیه‌ای می‌کنم این يك نوع لذتی است که برای خودم قائل می‌شوم بنابراین لذت انجام وظیفه از آن لذاتی است که عادت به فضیلت داشتن آن را ایجاد می‌کند اما چیزهایی که از طبیعت بما ارزانی شده دارای چنین ارزش عالی نیست .

پس از اینهمه تجربیات تأسف‌انگیز نتایج اولین جنبش‌های درونی در نظرم آشکار شد که گاهی در برابر انجام يك عمل نيك که میل بانجام آن داشتم خودداری نمودم زیرا از آن می‌ترسیدم که بعد از این عمل مطابق معمول مجبور می‌شدم تحت اطاعت در آیم زیرا لازم می‌آمد که خود را برخلاف میل و وجدان تسلیم او نمایم .

البته در ایام جوانی این ترس را احساس نمی‌کردم و فقط به نیکی‌های خود توجه داشتم و ملاحظه می‌کردم کسانی که بآنها خوبی کرده بودم نسبت بمن محبت پیدا می‌کردند و بیشتر از جلب منافع خویش از نظر حق‌شناسی مرا دوست داشتند.

اما به محض اینکه بدبختی‌های من آغاز شد تمام چیزها در این مورد و در جای دیگر قیافه خود را عوض کردند .

از آن تاریخ خود را بین مردمی میدیدم که هیچ‌شباهتی با مردمان سابق نداشت و احساسات من نسبت بدیگران عوض شد زیرا میدیدم آنها هم احساسات خود را در برابر من تغییر داده‌اند همان اشخاصی که آنها را در این دو نوع نسل متفاوت دیدم همگی بیکدیگر شبیه شدند

و اگر خوب و صادق بودند باین صورت که حالا می‌بینم در آمدند و خود را مانند دیگران کردند .

با این ترتیب بمحض اینکه زمان عوض شد مردم هم مانند زمان تغییر ماهیت دادند .

با این حال چگونه میتوانستم همان احساسات را در برابر آنان داشته باشم در صورتیکه میدیدم خلاف آنچه بوده‌اند شده‌اند .

البته من از آنها نفرتی بدل ندارم زیرا نمی‌توانم از کسی متنفر باشم اما نمی‌توانم از حقارتی که درباره من روا داشتند صرف نظر نموده و از نشان دادن نفرت خودداری نمایم .

شاید اگر متوجه این چیزها نمی‌شدم خودم می‌توانستم مانند آنها تغییر ماهیت بدهم اما این امر چگونه واقع می‌شد ؟

بعد از بیست سال تجربیات تلخ آنچه طبیعت در من بودیعت گذاشته بود تغییر یافت دیگر نمی‌توانم خدمت خوبی را که بمن می‌کنند با حسن نظر استقبال کنم زیرا فکر می‌کنم هر خدمتی که بمن می‌کنند دومی است که برای من گسترده‌اند و در زیر نقاب این خدمت جنایتی مخوف نهفته است .

من میدانم موضوع آن عمل هرچه باشد من لیاقت دریافت آنرا ندارم .

شاید این لیاقت وجود داشته باشد اما میدانم که قلب من از پذیرش آن مسرور نمی‌شود و بمحض اینکه بخود فرو می‌روم مثل این است که قلبم را در روی یخ گذاشته‌اند زیرا خودم یقین دارم که آدم چند سال پیش نبستم و بکلی عوض شده‌ام و احساساتم جریحه‌دار شده و بجای

اینکه عمل مفیدی از من سر برزند ممکن است باز هم اشتباه کنم و خودخواهی و نفرت عقلم را ضایع سازد .

رقابت هائی که روح و جسم را نیرو می بخشند اقسام زیاد دارد اما کسانی هستند که این رقابت ها را خورد می کنند و از بین می برند .

آن ها کسانی هستند که تمام رقابت ها را نابود کرده اند و مرا نیز بسوی خود کشاندند با قیافه های بشاش از من استقبال نمودند اما با سخنان زهر آگین قدرت هر گونه مقاومت را از من گرفتند و مرا از میدان خارج ساختند .

تمام غرائز انسانی در باطن من کشته شده و مرا بصورتی زشت و نفرت انگیز در آورده است .

وقتی مایل نباشم کار خوبی انجام دهم اینکار چه بنفع خودم یا دیگری باشد از انجام آن جداً خودداری میکنم و این حالت چون تقریباً اجباری است ظاهراً را طوری می سازد که بدون حرف تسلیم احساسات خودم میشوم .

قدری هم از این دورتر میروم زیرا گاهی از پیش آمدها هم شانه خالی می کنم در حالیکه میبینم غیر از عمل خوب چاره ای نیست اما چون یقین دارم که نمیگذارند مسئله را بهمان ترتیبی که هست بررسی کنم از قضاوت ظواهر آن نیز خودداری دارم و اگر دلایلی هم برای آن بتراشند بایستی آن دلائل در اختیارم باشد تا بتوانم صحت و سقم آن را بدانم .

از روز اول سر نوشت من طوری بوده است که همیشه دامهائی برای من گسترده اند که بدون هیچ توجه در آن افتاده ام .

من از روز اول نسبت به تمام مردم اعتماد داشتم و در مدت چهل سال هرگز این اعتماد حتی برای یکدفعه موردی برای از بین رفتن آن پیش نیامد .

اما بطور ناگهانی در مسیر دیگری قرار گرفتم و هزار بار اتفاق افتاد که گرفتار دسایس این و آن شدم و بیست سال تجربه همه چیز را برای من روشن ساخت .

وقتی اطمینان یافتم که غیر از دروغ و تزویر در برخوردهای ساختگی آنان وجود ندارد از آن روز خود را بانتهای دیگر کشاندم زیرا وقتی انسان یکبار خصوصیات اخلاقی خود را کنار گذاشت دیگر حدودی برای توقف وجود ندارد .

از آن تاریخ از مردم بدم آمد و وقتی اراده‌ام با آنها بمسابقه درآمد هنوز است که از آنها دورم و با تمام فعالیت‌های آنها دیگر نمی‌توانم نزدیک شوم .

بدبینی من نسبت با آنها تبدیل بکینه نشد ولی با تمام سعی و کوششی که کردند موفق نشدند مرا تحت تسلط خویش در آورند، بمن می‌خواستند ترحم کنند زیرا فکر می‌کردند من آدم بدبختی هستم در حالیکه کاملاً برخلاف این بود و آنها بدبخت بودند نه من و هر وقت در خودم فرو می‌روم دلم بحال آنها می‌سوزد .

شاید کمی در این قضاوت خودخواهی وجود داشته باشد و برای اینکه از آنها متنفر شوم خود را بالاتر از آنان میدانم .

شاید هم اینطور باشد ولی در هر حال تا حدودی که از آنان متنفرم باز هم احساس می‌کنم این افراد را دوست دارم .

می‌خواهم بجای اینکه از آنان متنفر باشم از همگی دور باشم زیرا مشاهده آنها اعصابم را ناراحت می‌کند از نگاه‌های دشمنان خود را دور نگاه میدارم و این کار برای من از نفرت بهتر است.

این قانون طبیعی است وقتی چیزی قابل نفرتی از نظر انسان دور باشد کمتر نسبت به آن احساس نفرت می‌کند.

ممکن است وقتی آنها را می‌بینم برخلاف میل و دلخواه بفکر آنها باشم اما وقتی این افراد را می‌بینم خاطره‌ای ندارم و بطوری از یاد می‌برم مثل اینکه دراصل وجود نداشته‌اند.

فقط در مواردی بخودم مربوط باشد ممکن است وجودشان برای من بی تفاوت باشد زیرا ممکن است این اشخاص در اجتماع خود نسبت بمن توجهی داشته باشند مثل اینکه شما وقتی نمایشی را تماشا می‌کنید تا مدتی چند بدون سبب هنر پیشه‌ها را پیش خود مجسم سازید اگر بخوایم قضاوت و نظری از روی بی‌قیدی نسبت بچیزی داشته باشیم بایستی غرائز اخلاقی من بکلی محو و نابود شود.

تماشای يك منظره بی‌عدالتی و وحشی‌گری خون مرا بجوش می‌آورد و در مقابل آن مشاهده اعمال خوب که بخودم هم مربوط نیست مرا مسرور می‌سازد.

اما باید تمام این چیزها را دید تا بتوان نسبت بآن قضاوت کرد زیرا انسان تا چیزی را ندیده نمی‌تواند نه نسبت بخودش نه درباره دیگران اظهار نظر نماید.

اگر طوری میشد که قیافه ظاهرمان مانند غرائز باطنی در نظر آنها ناپدید باشد شاید میتوانستیم در بین آنان زندگی کنم و تا وقتی که در

نظرشان مانند بیگانه باشم شاید از اجتماع آنان محظوظ می‌شدم در اینصورت بدون اجبار بدرون خود فرو میرفتم می‌توانستم آنها را دوست بدارم زیرا در حین وضع و حال آنها بامن کاری ندارند. در این حال بطور کلی از دیدنشان خوشم می‌آمد و دیگر مجبور نبودم در برابرشان ادای وظیفه نمایم و هرچه که می‌کردم مربوط بخودم میشد.

اگر من همانطوری که حالا هستم آزاد و ناشناخته و منزوی بودم غیر از عمل نیک کاری از من سر نمی‌زد زیرا در قلب خودم ریشه هیچ نوع بدی و بدکاری را ندارم.

اگر مانند خدا صاحب قدرت و نادیده بودم البته مانند او آدمی نیکوکار می‌شدم.

طبیعی است که فقط قدرت و آزادی است که انسانها را خوب و نیکوکار می‌سازد و برعکس ناتوانی و اسارت غیر از شرارت چیزی بیار نمی‌آورد.

اگر بطوری که شهرت دارد من صاحب انگشتر حضرت سلیمان بودم مرا از تحت اسارت مردم خارج می‌ساخت و برعکس آنها بفرمان من در می‌آمدند.

گاهی که بدریای افکار خیالی فرو می‌روم از خود می‌پرسم اگر واقعاً صاحب این انگشتر بودم از آن چه استفاده‌ای می‌کردم زیرا معلوم است وقتی که انسان صاحب قدرت شد و سوسه‌های شیطانی او را به هزار کار و امیدارد.

وقتی صاحب چنین قدرتی می‌شدم و تمام تمایلات در اختیارم

قرار می‌گرفت و می‌توانستم بدون اینکه فریب بخورم هر کاری را انجام دهم آیا در این حال چه چیزهایی را میخواستم .

فقط يك چیز ممکن بود بتوانم تمام قلبها را راضی و خوشحال بینم آنوقت مشاهده سعادت و کامرانی عمومی میتوانست قلب مرا شاد و لبریز از مسرت سازد و میل و اشتیاق زیاد برای همکاری با آنها در من بوجود میامد و همیشه خوب و عادل بودم و بدون ناتوانی کارهای خوب از من سر میزد .

در اینصورت می‌توانستم از بی‌اعتمادی و تسلیم کورکورانه نسبت بدیگران و از نفرت‌های شدید آنان خود را حفظ نمایم .

زیرا وقتی مردم را همانطور که بودند میدیدم که می‌توانند درون قلبها را بخوانند دیگر لازم نبود دوستانی پیدا کنم که آنها مرا دوست بدارند و افراد بدی هم پیدا میشدند که نسبت بمن خصومت و کینه‌ورزی نمایند و چون بدی‌ها را خوب میشناختم و خوب میدانستم که آنها نسبت بخودشان هم بدی می‌کنند دیگر لازم نبود دلم بحالشان بسوزد زیرا آنها خودشان همه چیز را می‌دانستند و کسی مجبور نبود بخود زحمت بدهد و دیگری را راهنمایی کند .

شاید در دورانی که سر حال بودم افکاری بسرم می‌زد و گاهی آرزوی داشتن چیزهای عجیب و مهم می‌کردم ولی البته این خواسته‌ها برای خودم نبود بلکه تحت قانون طبیعی گاهی انسان در نظر خود چیزهایی را مجسم می‌بیند که از حقیقت دور است ولی از جنبه خیال گذشته اگر من نماینده خدا بودم و قدرتی مافوق تصور بمن داده می‌شد . معجزاتی برپا می‌کردم که برای مردم جهان بسیار مفیدتر از چیزهایی بود

که زینت کلیساها کرده اند .

در بسیاری از موارد زندگی همیشه این وسوسه در دلم رخنه داشت
 که اگر می توانستم در نظر مردم ناپدید شوم کارهای بزرگی صورت می دادم
 که برای عموم مردم نافع واقع میشد اما از کجا معلوم است وقتی چنین
 قدرتی باشخاص داده شود از حدود خود تجاوز ننمایند و با قدرتی که
 در دست دارند در اعماق گناه و سرآشینی های جنایت سرازیر نشوند .
 در این حال قابل انکار نیست که عقل آدمی هم نمی تواند تمایلات
 افسارگسیخته انسانی را جلوگیری نماید .

کسی که بخواهد صاحب قدرت مطلق شود بایستی انقدر قادر
 باشد که جلو ضعف نفس خود را بگیرد و در غیر این صورت این نیروی
 عظیم او را چنان واژگون میسازد که تحت تسلط و انقیاد دیگران واقع شده
 و از آنچه که بوده است و خواهد بود حقیرتر خواهد شد .

اگر چنین چیزی واقع شود من از آنهایی هستم که حاضر نمی شوم
 از قدرت خود سوءاستفاده نمایم و قبل از اینکه حماقتی از من سر بزند
 این انگشتر سحر آمیز را بدور خواهم انداخت .

بنابراین اگر مردم اصرار دارند که مرا غیر از آنچه که هستم
 به بینند و دیدشان باعث می شود که آنها دست بجنایت بزنند برای اینکه
 راحت شوند چاره ای ندارم جز اینکه از دستشان فرار کنم .

اما این فرار نباید طوری باشد که خود را بین آنها از نظر مخفی
 سازم بلکه باید آنها خودشان را از من پنهان بدارند و حتی اعمال خویش را
 هم از نظرم دور سازند .

نتیجه ای که من از تمام این تفکرات می گیرم این است که من

برای عضویت جامعه انسانی خلق نشده‌ام زیرا در این جامعه هر چه می‌بینم برای من زحمت آور است و مجموعه‌ای از وظایف و تکالیفی است که طبیعت مستقل من آنرا نمی‌تواند قبول کند و حاضر نیستم که در زندگی کردن با آن‌ها استقلال خود را از دست داده تحت تسلط واقع شوم .

تا وقتی آزاد هستم و آزادانه کار می‌کنم آدمی خوب و نیکوکار هستم و غیر از خوبی‌های کاری از دستم ساخته نیست .

اما به محض اینکه تحت اختیار و تسلط واقع شوم خواه این تسلط اجباری باشد یا اختیاری آدمی وحشی و خشن و ناسازگار می‌شوم .

وقتی که لازم شد کاری را برخلاف اراده‌ام انجام دهم هرگز آن کار را نمی‌کنم و هر چه واقع شود از قبول آن خودداری دارم .

در این موارد حتی بر حسب اراده‌ام هم کاری انجام نمی‌دهم برای اینکه در آنوقت ضعیف هستم و از کار کردن خودداری می‌کنم .

با اینکه ضعف و ناتوانی من برای کارها است تمام قوای بدنم منفی میشود و سعی و کوشش من بر این می‌شود که از کار شانه خالی کنم .

من هرگز عقیده نداشتم که آزادی انسان عبارت از این است که انسان می‌تواند هر کاری را انجام دهد ولی عبارت از این است که کاری را که نباید بکند از انجام آن شانه خالی کند .

این نوع آزادی را من همیشه گفته و درباره آن بحث کرده‌ام و عقیده داشتم که يك چنین آزادی برای تمام هم‌شهریهایی من بوجود بیاید زیرا وقتی يك نسوع آزادی برای مردم منقور باشد و حس جاه طلبی زمامداران را تحريك نماید .

البته يك چنين آزادی برای شخص انسان نیز مصر است مخصوصاً وقتی بخواهند اراده خود را بکار بیندازند و با قدرت خویش که نام آنرا آزادی گذاشته‌اند بردیگران تسلط پیدا کنند .

يك چنين آزادی از اسارت بدتر است زیرا تمام زندگی آنها دارای مشقت است و آنچه را هم که می‌کنند مورد نفرت خودشان است و کار زمامداری را فاسدمی‌کند .

تقصیر دشمنان فقط این نیست که مرا بنام يك عضو فاسد از اجتماع رانده‌اند زیرا من در این اجتماع خدمتی انجام نداده‌ام خودم اعتراف می‌کنم که آدم مهمی نبودم اما گناه آنها برای بدیهائی است که بمن کرده‌اند .

این بدیها در اراده من خلل و سستی وارد نساخت و با اینکه میدانم هیچکدام از آنها هم بالاتر از من کاری انجام نداده‌ام بخودم حق نمیدهم که خود را عضو شایسته این اجتماع بدانم .

فصل هفتم

مجموعه خاطرات من هنوز آغاز نشده است که ببایان خود نزدیک

میشود .

بجای این خاطرات يك سرگرمی دیگر جانشین آن شده که مرا

در خود فرو میبرد بطوریکه وقت فکر کردن بمن نمیدهد .

این سرگرمی تازه بعد افراط رسیده بطوریکه گاهی از اوقات

خنده ام می گیرد .

اما در این سرگرمی جدید وقت من بیشتر مصرف میشود زیرا

در وضعی که هستم هیچ قانون وقاعده ای ندارم جز اینکه بدون اجبار

تسلیم تمایلات خودم بشوم .

درباره سرنوشت خود چیزی نمی توانم بگویم و غیر از خواسته های پاک چیزی ندارم و قضاوت های مردم اگر رویهم جمع شوند نمی توانند مرا از راهی که پیش گرفته ام بازدارند .

از هر چه خوشم بیاید آن را انجام میدهم و این چیز خواه شخصی باشد یا عمومی یا برای خودم باشد تفاوت ندارد اصل مسلم این است که خودم آنرا خواسته ام .

بنابر این آذوقه زندگیم همان چیزی است که از آن خوشم میاید و آن عبارت از نبات شناسی در بیابان است .

وقتی که بسن کهولت رسیده بودم اولین درس آن را در سویس از دکتر ایورنوآ گرفتم و در تمام مسافرتها وقت خود را برای شناختن گیاهان صرف کردم و می خواستم یک نوع اطلاعات جامعی از دنیای گیاه بدست بیاورم .

وقتی پیرتر و فرسوده تر شدم و زمانی که در پاریس اقامت گزیدم دیگر دارای آن نیروی بدنی کامل نبودم که بتوانم در محیط گیاه شناسی کامل دست و پا بزنم .

از آن گذشته چون در سابق برای رفع بیکاری در نوشتن یادداشتهای موسیقی افراط کرده بودم چندی بعد چون دیدم فایده ای ندارد آنرا کنار گذاشتم .

بعد از آن تمام کتابهای گیاه شناسی و سایر کتابهای خود را فروختم و باین دلخوش بودم که در گردشهای خود در اطراف پاریس باز هم برای شناختن انواع گیاهان خود را سرگرم سازم .

در این فاصله‌ها چیز کمی که درباره گیاهان میدانستم بکلی از صفحه خاطر محو شد و چیزی از آن بیاد نداشتم .

ناگهان وقتی بسن شصت و پنج رسیدم از مختصر نیروی حافظه‌ای که داشتم محروم شدم و توانائی رفتن بصحرا هم از من سلب گردید .

این مرتبه بدون راهنما وبدون کتاب وبدون اینکه باغ و صحرائی در اختیار داشته باشم باز هم این دیوانگی ب سرم زد اما این بار حرارت و اشتیاقم بیش از دفعه اول بود و با جدیت خستگی ناپذیری آنچه را که در خاطر داشتم و از کتابهای مختلف بخاطر سپرده بودم مورد استفاده قرار داده و تصمیم داشتم از تمام انواع گیاهانی که در روی زمین یافت میشود اطلاعات مختصر و جامعی بدست بیاورم .

چون برای من ممکن نبود که دو مرتبه کتابهای نبات شناسی را خریداری کنم شروع بر نوشت برداشتن از کتابهایی شدم که بمن امانت داده بودند و مصمم شدم يك کتاب گیاه شناسی کاملتری از کتاب اولی بنویسم و برای تهیه چنین کتاب مفیدی را در نظر گرفتم که تمام گیاهان کوه های آلپ و سواحل دریا و از نمونه تمام درختان موجود در هند اطلاعات کافی و کامل تهیه نمایم .

انواع درختان بی میوه و میوه دار را مطالعه کردم و حتی در قفس پرندگان یا هر قطعه برگ علفی که بدست می آوردم با دقت تمام استفاده می کردم و بخود می گفتم :

این گیاه یکی از گیاهانی است که تا امروز شناخته بودم .

من با گفتن این حرف هانمی خواهم از تصمیمی که برای جمع آوری اطلاعات گیاهی گرفته ام تمجید یا توصیف نمایم اما این کار یکی از

خواستهای دل خسودم بود و یقین داشتم در وضعی که هستم اشتغال بکارهایی که مورد علاقه خودم است این کار بسیار عاقلانه‌ای است و از آن گذشته آنرا در ردیف فضائل اخلاقی قرار میدادم .

زیرا اشتغال باین کارها انسان را از فکرهای بد و ایجاد نفرت و تقویت حس انتقام باز میدارد و برای اینکه در زندگی خود علاقه بیک سرگرمی پیدا کنم بایستی که طبیعت خود را پاک و مصفا نمایم تا بتوانم نسبت به تمایلات مضر و غیر انسانی بی علاقه باشم .

این کار در سلیقه خودم یک نوع انتقام از دشمنانم بود مجازات کردن آنها برای من بهیچ وسیله امکان پذیر نخواهد بود مگر اینکه علیرغم دلخواه آنها اوقات خود را بخوشی بگذرانم .

آری بدون هیچ تردید عقل و منطق بمن اجازه میدهد و بمن الهام می‌کند که بسوی هر نوع تمایل که کشیده می‌شدم بروم و هیچ چیز از پیروی کردن آنها مرا باز نخواهد داشت .

اما این الهام بمن نمیگوید که برای چه مرا باین سو می‌کشاند و چه جذبه‌ای در این کار وجود دارد که مرا بسوی یک تحصیل بیهوده و بدون فایده که کاری پر زحمت و سنگین است و سهولتی در آن پیدا نمی‌شود رهبری می‌کند و مرا وامیدارد که تمرین‌های ایام جوانی خود را از سر گرفته و مانند یک شاگرد مکتبی باین چیزها بپردازم .

بنظرم میرسد با وجود اینکه موضوع روشن است شاید این کار بتواند روشنائی جدیدی در شناختن خودم در مغزم ایجاد کند زیرا گذشته از هر چیز این کاری بود که در تمام مدت زندگی خود و حتی در فرصت‌های مناسب مرا بخود مشغول میداشت .

گاهی از اوقات در این مسائل عمیقانه فکرمی کنم اما بندرت اتفاق می‌افتد که از روی شوق و علاقه باشد همیشه این افکار برخلاف میل برخی مسلط می‌شود که شباهت بزور و اجبار دارد .

تفکر زیاد مرا از خستگی بیرون می‌آورد و سرگرم می‌سازد اما فکرهای بی‌جا مرا خسته و اندوهگین می‌کند .

فکر کردن همیشه برای من بصورت يك کار پرزحمتی در می‌آید . و برای من جاذبه‌ای نداشت اما رؤیاهای عمیق چنان باعث نشاط من می‌شد که خود را نمی‌شناختم .

گاهی از اوقات رؤیاهای من به تصورات معمولی تبدیل می‌شد اما بیشتر اوقات همین تصورات معمولی بصورت رؤیا در می‌آمد و در خلال این سرگردانیها روح من در جهان ابدیت روی بالهای تصورات گسترده می‌شد و این حالات هنگامی بود که التهاب زیاد تمام لذات زندگی را از خاطر می‌سترد .

تا وقتی از حالت در پاکی خود لذت می‌بردم سایر سرگرمیها برای من ارزش خود را از دست میداد اما وقتی در اثر تمایلات ناشناس بسوی حرفه ادبی رهبری می‌شدم احساس خستگی روح می‌کردم و از داشتن شهرت‌های زیان‌آور بدم می‌آمد .

در آن حال احساس می‌کردم رؤیاهای حقیقی من سست و بی‌حالت شده‌اند و بزودی از راه اضطراب بسوی سرگرمیها و مشاغل عادی کشیده می‌شدم و از موقعیت ناگوار خود تأسف می‌خوردم .

این نوع التهابات روحی خیلی بندرت برای من پیش می‌آمد زیرا همین التهابات روحی بود که جای کسب هزاران افتخار و شهرت و تمول

را می‌گرفت و بر اثر گذشت زمان در این عالم بیکاری مرا در ردیف خوشبخت‌ترین مردم قرارداد .

من از رؤیاهای خود بیش از تصورات افسار گسیخته‌ام می‌ترسیدم و چون بدبختی‌ها و صدمات زیاد مرا احاطه کرد نمی‌گذاشت که این رؤیاها ادامه پیدا کند .

در این حالت یک‌غریزه مخصوص که برای من طبیعی است مرا از تمام افکار اندوه‌بار برکنار می‌داشت و بروی تصوراتم سرپوشی قرار میداد و در اوقاتی که توجهم بسوی چیزهایی که مرا احاطه کرده بود جلب می‌شد مناظر طبیعت از نظرم فرار میکرد و دو مرتبه در آن عالم رویا فرو میرفتم .

درختان ، نهالهای کوچک ، گیاهان مختلف زینت و جامه روی زمین بشمار می‌آیند .

هیچ چیز مانند منظره یک صحرای برهنه که در نظرم حکم سنگریزه‌ای را داشت حالت حزن و اندوه ایجاد نمی‌کند اما وقتی بوسیله طبیعت زنده شد و جامه فاخر و سبزرنگ خود را پوشید در بحبوحه جریان آب و آواز پرندگان زمین و آنچه در او یافت می‌شود در یک حالت هم‌آهنگی منظره‌ای جالب از جاذبه بانسان عرضه میدارد که هیچ انسانی از دیدار آن خسته نمیشود .

یک تماشاچی طبیعت هرچه بیشتر دارای احساس باشد التهاب او که زائیده تأثیر عالم طبیعت است زیادتر جلوه می‌کند .

یک رویای شیرین و عمیق سراپای احساسات او را فرا گرفته و در یک مستی لذت بخش که طبیعت برای او فراهم ساخته است مستغرق

می‌شود .

در آنوقت تمام چیزها از نظرش محو می‌شود و همه چیز را در آن

می‌باید .

بایستی در این حال يك وضع مخصوص افکارش را بهم فشرده و مقرراتش را در يك جا تمرکز بدهد یا بتواند جزء به جزء قسمتهای این جهان را درك کند .

این حالت بود که در من پیش میامد و در اوقاتی که مغزم در اثر اندوه زیاد فشرده می‌شد تمام حرکات و جنبش‌ها را در وجودم تمرکز میداد و خود را در عالمی میدیدم که همه چیز را از زیاد برده و در حالت رویا افتاده‌ام .

با این حال بدون اراده در جنگل‌ها و در کوهستانها سرگردان می‌شدم و از ترس اینکه دردها و بدبختی‌ها بمن رو آورند جرأت فکر کردن نداشتم .

من باین تماشاهای لذت بخش که در حالت های بدبختی و اندوه روح انسان را سرگرم می‌سازد و احساسات رنج را از خاطر می‌برد عادت کرده بودم .

طبیعت چیزها باین حالت رؤیاها كمك زیاد می‌کند و آنرا سرگرم کننده تر می‌سازد .

مثلا بوهای تند یارنگهای زنده و شکل های زیبای گیاهان تأثیر زیاد در تمرکز دادن افکار و رویاها دارد باید این لذت‌ها را دوست داشت تا بتوان تسلیم افکار و احساسات شیرین شد و اگر این حالت در تمام کسانی که تحت تأثیر آن واقع شده‌اند اثر زیاد ندارد .

در مورد بعضی‌ها برای این است که دارای حساسیت طبیعی نیستند و دسته دیگر باین علت است که روح آنها در جای دیگر مشغول است و بچیزهائی که در احساسات او تأثیر دارند از روی بی‌میلی توجه می‌کند.

يك مسئله دیگر کسانی را که دارای این ذوق هستند آنها را از دنیای توجه به نبات دور می‌کند.

آن عبارت از عادت است که در گیاهان غیر از خواص داروئی چیز دیگر را جستجو نمی‌کنند.

تئو فر است فیلسوف نبات شناس طور دیگر مطالعه می‌کرد و او تنها گیاه‌شناس قدیمی است که مطالعه او برخلاف دیگران بوده است. البته امروز این فیلسوف را نمی‌شناسند اما یکی از متفکرین عمیق در این فن مانند دیوسکورید افکار او را تفسیر کرده می‌نویسد و چیزهائی را که در نباتات دیده نمی‌شد مشاهده می‌کرد و صفات و پدیده‌های دیگری از گیاه مورد مطالعه او قرار گرفته بود البته نمی‌شود گفت که سازمان گیاه در نفس خود قابل‌دقت باشد.

اشخاصی که عمر خود را در خشک کردن و مطالعه گیاه صرف می‌کنند عقیده دارند که اگر قدرت خلاقه طبیعت را در بوجود آمدن گیاه زیر پا بگذاریم گیاه شناسی يك حرفه مسخره‌ای می‌شود اما طبیعت خاموش است و بما چیزی نمی‌گوید و حاضر نیست تمام و کمال آنچه را در باطن دارد در اختیار انسانها بگذارد.

اگر شما در يك چمن پر از گل و انواع ریاحین مشغول مطالعه باشید اشخاصی که شما را در حین عمل مشاهده می‌کنند از شما خواهند پرسید

این گیاهان چه اثر داروئی در انسان دارند زیرا کسی فکر نمی کند غیر از آنچه مشاهده می کند در این دنیای ساکت وجود داشته باشد.

این پزشکان حاذق که مدعی مداوای جسمی و روحی ما هستند و فقط بمنافع مادی نظر دوخته و همیشه در جستجوی داروهای معالج هستند طبیعت را بانظر بی قیدی می نگرند و هرگز آنچه را که من در این مدت کشف کرده ام بدست نیاورده اند .

البته من نمیگویم که چیزی بالاتر از آنها احساس می کنم اما چیزی که هست این است تمام عواملی که با احساسات نیازمندیهای من برخورد دارد افکار مرا محزون و ضایع می سازد و هنگامی توانسته ام نشاط روحی پیدا کنم که منافع جسمی خود را زیر پا گذاشته باشم .

وقتی هم که این داروها برای معالجه بیماریهای من مفید واقع شده حالت توجه عمیق بمن دست نمیدهد و همیشه در نظر دارم که نیروی طبیعت تاچه مقدار میتواند در تحرك و جنبش عوامل روحی من تأثیر کرده است .

از آن گذشته بدون اینکه اعتماد زیادی بدانش پزشکی داشته باشم بآنچه که روح مرا تکان میدهد و باعث امیدواری من می شود جلب توجه می کنم .

بعد از پانزده سال تجربه و کاوش تازه امروز به نیروی فعاله و قوانین طبیعت آشنا شده ام و از راه طبیعت توانسته ام سلامتی خود را بدست بیاورم .

بارها برای من اتفاق افتاده است که پزشکان نتوانسته درد مرا علاج کنند و همین که مشاهده می کنید تا امروز زنده مانده ام دلیل

روشنی برگزاف گوئی آنها و معیوب نبودن معالجات آنان است .
چیزی که برای علاج دردهای جسم من نافع بوده نتوانسته است
بیماریهای روحی مرا علاج کند .

وقتی خود را کاملاً فراموش می‌کنم و بخود فرومیروم هنگامی
است خوب میتوانم همه چیز را درك کنم .

هنگاهی که در وجود خودم ذوب می‌شوم التهابات روحی در من
شدت یافته و با نیروی طبیعت میتوانم خودم را بشناسم و دردهای خود را
شفا بدهم .

تا وقتی که مردم مانند برادران مرا دوست داشتند از آنچه در روی
زمین بود لذت می‌بردم و نقشه‌ها و طرح‌های من همیشه به نفع عمومی
بود و مسرت واقعی برای من بدست نمی‌آمد مگر اینکه نفع عمومی در
آن منظور باشد اما وقتی که دانستم آنها خوشبختی خود را در بدبختی
من میدانند از آن وقت بود که يك نوع خوشبختی فردی و شخصی در
قلب من راه یافت .

آنوقت برای اینکه از آنها متنفر نشوم لازم بود که از جمع
آنان فرار کنم و در آغوش مادر مشترك یعنی طبیعت پناه بگیرم .

در آغوش این مادر خود را از شر سایر فرزندان حفظ نمودم
و آدمی منزوی و گوشه‌نشین شدم و بطوری که آنها می‌گویند بصورت
يك آدم غیر اجتماعی در آمدم و دشمن انسان شدم زیرا وحشی‌ترین
نوع زندگی گوشه‌گیری از اجتماع شیران که غیر از نفرت و خیانت
از چیزی تغذیه نمی‌کردند بهتر بود .

وقتی از مردم فرار کردم و بجسجوی انزوا رفتم درحالی که به

چیزی فکر نمی‌کردم و اندیشه‌ام کمتر شده بود و حالت و اخلاق زنده‌ای پیدا کرده بودم که مرا از دنیای پرهیجان و جنایتکار دور می‌ساخت. تو جهّم بسوی آنچه که در اطراف من وجود داشت جلب شد و با یک غریزه کاملاً طبیعی و باشیاء و چیزهای مطلوب علاقه شدید پیدا کردم. قلمرو مادی و معدنی چیزی قابل توجه ندارد ثروتهای هنگفتی که در دل زمین جادارد نمی‌تواند توجه مردانی را که بحقیقت نزدیک‌اند بخود جلب نماید فقط این ثروتها چند صباحی آنها را سرگرم میدارد و هر چه رو بدنای حقیقی نزدیک می‌شوند ارزش خود را از دست میدهند.

در این وقت است که باید با توسل بصنایع رنج بکشد و بابدبختی- های خود سروکله بزند.

در اعماق زمین بجستجوی پردازد و بقیمت جان خود درد دل زمین بجای اینکه برای بدست آوردن ثروت‌های حقیقی دست و پا کند بجمع آوری ثروت‌های خیالی و تصویری عمر میگذراند.

البته جمع کردن خاک و سنگهای قیمتی و توده کردن آنها در اطاق کار و با این کار خود را یک فیلسوف طبیعت‌شناس معرفی کردن کار آسانی است اما کسانی که باین کلکسیونهای بی‌ارزش علاقه‌مندند در واقع مانند ثروتمندان جاهلی هستند که فقط عشق و شهوت بدرست کردن بساط‌های گسترده و رنگین دارند.

برای استفاده کامل از معدن شناسی باید یک دانشمند شیمی و فیزیک‌دان بود باید دست به آزمایشهای پرزحمت و گران‌قیمت زد، بایستی در لابراتوارها شب‌وروز بکار مشغول شد، پول زیاد بمصرف رساند و

در لابلای دود ذغال دست و پا زد و همیشه زندگی را در معرض خطر جانی گذاشت و گاهی از اوقات بهداشت و سلامتی آن شخص بکلی از دست خواهد رفت.

از تمام این زندگی محنت بار و خسته کننده چیز بسیار کمی بدست میاید .

کدام دانشمند شیمی درجه اول است که خیال نمی کند در اعماق اسرار طبیعت فرو نرفته و فقط دانش بآن خوش است که در طبیعت بچیز خیلی جزئی دست یافته است .

قلمرو حیوانات بیش از هر چیز در اختیار ما است و در واقع مسئله ای قابل مطالعه است اما این سؤال پیش می آید که آیا مطالعه آن مشکلات طاقت فرسا ندارد و در هر قدم آن انسان بمسائل غیر قابل حل می رسد که از توانائی ما خارج است .

چگونه می توان پرندگان را در هوا و ماهیان را در اعماق دریا و چهارپایان سبک وزنی را در روی زمین که هر کدام از آن قوی ترند و حاضر نیستند خود را در اختیار ما بگذارند و در جستجوها با ما همکاری کنند می توانیم تحت مطالعه قرار داده و شب و روز بدنبال آنها پرسه بزنیم تا موفق شویم با نیروی قهریه آنان را تحت اطاعت و انقیاد در آوریم .

برای این کار من دسته ای از حلزون ها و کرمها و مگسها را تحت مطالعه قرار دادم و تمام زندگی خود را برای بدست آوردن نوع زندگی پروانه ها صرف می کنم و حشرات بیچاره را اسیر می کنم و اگر موشی را بچنگ بیاورم او را تشریح می کنم یا بر حسب اتفاق بعضی حیوانات و جانوران مرده بدستم می رسد .

بدون دانستن دانش کالبد شناسی دانستن و پی بردن بزندگی حیوانات کار مشکلی است بوسیله این دانش است که می توانیم آنها را طبقه بندی کرده و انواع این حشرات را بشناسیم .
 برای مطالعه خصوصیات اخلاقی باید مکانهای بزرگی با آذوقه های کامل در اختیار داشته باشیم .
 بایستی بهر وسیله شده آنان را عادت بدهیم که در اطراف ما جمع بشوند .

اما من نه ذوق و نه وسیله این کار را دارم که بتوانم دسته ای از آنان را اسیر سازم و وقتی هم که آزاد هستند در ازای آن سرعت عمل نیستم که بدنبال آنها در هوای آزاد پرسه بزنم .
 پس باید وقتی که مرده اند این حشرات را تحت مطالعه قرار داده بدنشان را پاره کنم و در امعاء و احشای آنان به جستجو پردازم .
 راستی که آمفی تئاتر اتا تومن هم برای خودش یک دستگاه عظیمی است ، اجساد مرده بدبو ، استخوان های جدا شده ، خون های لخته شده ، حشراتی که ظاهر تنفر آوری پیدا کرده اند تمام اینها مناظری خسته کننده است .

اما باید گفت ژان ژاک روسو کسی نیست که بخواهد در این میدان بسر گرمی های خود پردازد .
 گلهای درخشان ، میناهای چمن ، سایه های خنک ، رودخانه ها ، گلخانه ها و زمین های سرسبز افکار مرا از آلودگی های این اجتماع کیفی تصفیه می کند روح من که در برابر تمام جنبش ها مرده است فقط با چیزهای حساس متأثر می شود .

غیر از احساس چیزی ندارم و بوسیله این احساسات پاك است که در این جهان بکار اینها میرسم .

چیزهای زیبا مرا بسوی خود می کشاند من آنها را تماشا می کنم و تحت مقایسه قرار میدهم بالاخره طبقه بندی آنان را میاموزم و يك گیاه شناس حقیقی میشوم و با این وسیله ها است که انسان طبیعت را میشناسد و دلایل بیشتری برای دوست داشتن آن پیدا می کند .

دیگر در فکر این نیستم که بخود تعلیم بدهم زیرا وقت آن گذشته است از آن گذشته در زندگی خود چیزهای زیاد ندیده ام که حامل سعادت باشد فقط کارم آماده کردن سرگرمیهای شیرین و ساده ای است که می توانم بدون زحمت از آن استفاده کنم و مرا از هزاران بدبختی برکنار میدارد .

من در این معامله متحمل هزینه ای نمی شوم نه اینکه لازم است از این علف به علف دیگر و از این گیاه بگیاه دیگر رفته و آنها را آزمایش کنم یا روابط بین انواع آنها بدانم یا نوع ساختمان نبات را مطالعه نمایم همین دنیای بی خبری و احساس تمام لذایذ را برای من فراهم می سازد و از آن بهره میگیرم .

مثل این است که نباتات مانند سیارات آسمان بطور افراط در طبیعت پخش شدن و انسانها را بمطالعه و کنجکاو و شناختن خود دعوت میکنند اما ستارگان دور از ما هستند و برای رسیدن و نزدیک شدن باین سیارات عظیم شناسائی کامل و وسائل و ابزار آلات و ماشینها و اختراعات درجه عالی لازم است .

نباتات در زیر قدمهای ما و در دسترس ما بوجود می آیند و اگر کوچکی قسمتهای اصلی آنان گاهی دور از نظر انسانی است ولی آلانی

که برای شناختن آن ضروری است خیلی باسانی بدست میاید و مطالعه آن از ستاره شناسی آسان تر است .

نبات شناسی حرفه يك مرد بیکار و تنبلی است که تنها زندگی می کند يك کارد و يك ذره بین افزار آلاتی است که برای مطالعه آن لازم می شود .

مرد بیکار گردش می کند و آزادانه از يك به چیز دیگر مراجعه میکند و باعلاقه و کنجکاوی هر چیز را میتواند دو یا سه مرتبه بازدید نماید و بمحض اینکه بسر منزل شناختن ساختمان او رسید از مطالعه آن احساس لذت میکند .

در این نوع سرگرمی جاذبه ای وجود دارد که در سکون و آرامش تمام تمایلات احساس می شود و می تواند بوسیله آن زندگی خود را بسوی سعادت کشانده روح خود را لبریز از مسرت نماید.

اما به محض اینکه در این سرگرمی علتی برای نفع پرستی داخل شود یا از روی خودخواهی عملی انجام بگیرد خواه این عمل برای پر کردن جایا برای نوشتن کتابی باشد و از آن ساعتی که شناختن گیاه را برای تعلیم گرفتن بکار می برند و جمع آوری گیاه برای آن باشد که يك نویسنده یا يك پروفیسور نبات شناسی بشود تمام آن جاذبه حقیقی محو و نابود خواهد شد .

دیگر غیر از گیاه و افزار آلات و انبوهی از تمایلات نفسانی چیزی دیده نمی شود و در مطالعه آن دیگر هیچ گونه لذتی درك نمی کند ، دیگر میل بدانستن آن پیدا نمی کند .

در حالیکه وقتی انسان دور از تمام این علاقه در جنگلی داخل شود

آنجا را مرکز تماشاخانه دنیا می‌یابد و هرچه بنظرش برسد قابل تحسین است ولی اگر همین شخص در نبات‌شناسی خود را محصور نماید بجای اینکه بتواند نبات‌شناسی را در طبیعت مورد مطالعه قرار دهد در دنیائی از سیستم‌ها و روش‌ها و ماده‌های پایان‌پذیر فرورفته غیر از شناختن خود گیاه چیزی درک نمی‌کند و هیچ روشی در تاریخ طبیعت بدست نمی‌آورد.

از آنجا نفرت‌ها، حسادت‌ها و رقابتهای شهرت‌طلبی در نزد استادان گیاه‌شناس بیش از سایر دانشمندان بوجود می‌آید.

وقتی شناخت گیاه را از طبیعت اصلی خود خارج ساختند کاری نمی‌کنند جز اینکه انبوه گیاهان را در لابراتوارها جمع کرده و از آن داروهای سمی برای کشتن میلیونها مردم فراهم می‌سازند.

قراردادهای خارج از این قانون برای من یک نوع تمایل مخصوصی بوجود آورد که ندانست محل خالی تمام چیزهایی را که از آن محروم بودم لبریز سازد.

تخته‌سنگ‌ها را کاوش کردم، کوهستانها را پیمودم، در دره‌ها، در جنگل‌ها فرورفتم و تاجائی که توانستم از خاطرات مردم و از صدمات و شکنجه‌های آنان بر کنار ماندم.

اینطور بنظرم میرسید که در سایه یک جنگل در نظر همه فراموش شده و آزاد و آرام و بی‌خیال هستم مثل این بود که هیچ دشمنی ندارم و یا اینکه برگهای درختان مرا از صدمات آنان حفظ کرده، خاطره مرا نیز از ذهن دشمنان دور می‌سازد و در آن حال بی‌خیالی فکرمی کردم وقتی که من بیاد آنها نیستم درباره من فکری نمی‌کنند.

در این اشباح خیالی چنان احساس آرامش می کردم که خود را تسلیم همه چیز نموده بودم .

این انزوای خلوت هر چه برای من عمیق تر باشد بیشتر باید چیزی محل خالی آنرا پر کند و آنچه را که تصوراتم از قبول آن امتناع میورزد و خاطرهم آنرا قبول نمی کند از چیزهایی است که در روی زمین گرفتار آن بودم .

اشتیاق مفرط برفتن در صحراها و پیدا کردن نباتات جدید بهترین وسیله ای است که مرا از دشمنان برکنار میدارد و هنگامی که قدم در نقطه ای بگذارم که آثاری از وجود انسان در آن نباشد براحتی نفس می کشم و یقین دارم که در این پناهگاه خلوت هیچگونه کینه و نفرتی مرا دنبال نمی کند .

هرگز خاطره یکی از گردش های تفریحی خود را فراموش نمیکنم که یک روز در تپه های روبیلد در دامنه کوه رفته بودم در آن روز تنها بودم و در پیچ های کوه جلورفته و از جنگلی بجنگل دیگر و از تخته سنگی به تخته سنگ دیگر جلو می رفتم تا اینکه به محلی شبیه به غار مخفی رسیدم که در همه عمر خود محلی باین خوفناکی ندیده بودم .

این غار تاریک از درخت های بلند کاج سیاه رنگ و درخت های بزرگ تنومند که بیشتر آن ها در اثر کهولت خم شده و شاخ و برگ های آن چون ماری بهم پیچیده بود پوشیده شده و آن غار را بصورت وحشتناکی غیر قابل عبور ساخته بود .

فاصله های مختصری که بین درختان در مقابل این غار وحشتناک وجود داشت بسیار کوچک و تاریک بود و تخته سنگ های لب غار دارای

پرتگاه‌های خطرناکی بود که جرأت نمی‌کردم بدرون آن نگاه کنم مگر اینکه با سینه روی سنگها دراز بکشم تا بتوانم درون پرتگاه را به بینم .

در انتهای این پرتگاه همه نوع حیوانات لاشخور و کرکس دیده می‌شد که صدای فریاد آنها از شکاف کوه شنیده می‌شد .

چند پرنده کمیاب ولی محلی وحشت این محل خلوت را زیادتر می‌کرد و آنجا بنظرم یکی از غارهای افسانه‌ای خدایان قدیم می‌آمد . اگرچه مشاهده درختان تا اندازه‌ای سرگرم کننده بود ولی وجود این همه خصوصیات موجباتی برای تولید وحشت بود و در آن حال گیاه‌شناسی را از یاد بردم و روی علفهای خزه نشستم و با خیال فارغ بتفکرات خود فرورفتم و فکر می‌کردم که من در این مکان خلوت دور از نظر تمام مردم روی زمین قرار گرفته‌ام و دیگر دشمنان نمی‌توانند باعث زحمتم بشوند .

در این افکار حالتی غرور آمیز در من بوجود آمد و خود را به آن مسافرین و کاشفین مقایسه می‌کردم که جزیره خلوتی را کشف کرده‌ام و با نشاط و سرمستی بخود می‌گفتم :

بدون تردید من اولین موجودی هستم که قدم باینجا گذاشته‌ام و در واقع خود را مانند یک کریستف کلمب میدیدم .

درحالی که در آسمان این افکار در پرواز بودم در فاصله دور صدای بر خورد چیزی را شنیدم که بنظرم خیلی آشنایم آمد گوش فرادادم همان صدا تکرار شد و زیادتر شد .

با حال تعجب و کنجکوی از جا برخاستم و نظرم متوجه بیشه‌ای

شد که صدا از آنجا می آمد و پس از دقت زیاد اینطور بنظرم رسید که در فاصله بسیار دور چیزی را شبیه بیک کارخانه مشاهده می کنم .

نمی توانم حالت تعجب و حیرت خود را از این مشاهده برای شما وصف کنم ابتدا احساس نشاط و مسرت نمودم و از اینکه می دیدم در چند متری من انسانهایی وجود دارد احساس مسرت نمودم در حالی که تا آنوقت خودم را کاملاً تنها میدانستم .

اما این احساس مسرت بسیار سریع و دامنه کوتاهی داشت و مرا دچار ناراحتی شدید ساخت زیرا می دیدم که در دورترین نقاط روی زمین هم نمی توانم از مزاحمت مردمانی که مرا رنج میدهند آسوده باشم .

یقین داشتم که در این محوطه نباید چند نفر آدم باشد و کسی که برای جلب منافع خود در اینجا کارخانه ای برپا کرده بایستی عده زیادی را با خود همراه آورده باشد .

اما بزودی این فکر هم بصورت مسخره در آمد و از تشخیص خودم خنده ام گرفت .

آخر چگونگی ممکن بود کسی در این پرتگاه مخوف کارخانه ای ایجاد کند چنین تأسیساتی فقط ممکن است در کشور سوئیس پیدا شود که همیشه آبادی های شهر با آنچه در طبیعت است بطور مخلوط دیده می شود .

در این کشور هنوز شهرهایی دیده می شود که کوچه های پهن و دراز آن مانند ، سنت آنتوان در دل جنگلها و کوهستانها ساخته شده و منزلهای متفرق و پراکنده آن بوسیله باغهای پردرخت بهم مربوط می شود .

چندی قبل هم که برای جمع آوری گیاه به اطراف کوهستان ناحیه شاسرون ، رفته بودم در آنجا بمن می گفتند که در این کوهستان فقط يك خانه پیدا می شود ولی نمیدانستم این يك نفر در قله این کوه برای چه این منزل را ساخته است ، واگر بمن نمی گفتند که صاحب این منزل يك کتابفروش است که کارهای خود را در شهر انجام میدهد هرگز باور نمی کردم که کسی دیگر مانند من پیدا شود که خانه خود را دور از مردم و در قله کوه خلوتی بنا نماید .

در هر حال تمام مسافرت های گیاه شناسی من و اثرات عمیقی که از مشاهده مناظر طبیعت در من باقی گذاشته ، افکاری که از این تماشاها در مغزم بوجود آمده و حوادثی که در این مسافرتها برای من پیش آمده تمام اینها در روح من چنان تأثیرات عمیق گذاشته که هر وقت گیاه یا نباتی را در نقطه ای می بینم آن خاطرات در مغزم زنده می شود .

دیگر هرگز این مناظر زیبا ، این جنگلها ، این دریاچه ها و این خارزارها و این کوهستانها را که یاد آوری آن قلبم را از جا تکان میدهد نخواهم دید و امروز هم که نمی توانم این مسافت بعید را به پیمایم وقتی جعبه مخزن گیاهان خود را باز می کنم مشاهده آن مرا در عالم خیال و تصور به نقاط دوردست می برد .

کوچکترین قطعه گیاهی که از آنجا چیده ام کافی است که مرا بیاد آن ایام متوجه سازد و تأثیرات آن مثل این است که در همان ساعت و در آن لحظه در کوهستان بوده ام .

همین افکار و خاطره های شیرین است که مرا به گیاه شناسی خلاقمند می سازد و مشاهده آنها تمام افکاری را که در آن روز داشتم بخاطر می آورد .

چمن‌های سبز ، آبهای رودخانه ، جنگلهای انبوه وانزوای آن محل و مخصوصاً آرامش این نقطه‌ها و آسایشی که انسان در آغوش طبیعت می‌تواند تحصیل نماید تمام اینها بواسطه گیاه شناسی در مغزم مجسم مانده است .

مشاهده این چیزها ، رنج‌ها و شکنجه‌های مردم ، نفرت‌ها و تحقیرات و اهانت‌ها و تمام بدیهائی را که درباره من روا داشته‌اند از خاطر من می‌برد .

این افکار مرا بسرزمین‌های آرام در آغوش مردمان ساده و نیکوکار مانند کسانی که تا بامروز با آنها بوده‌ام رهبری می‌کند .

این وسائل دوران جوانی و نشاطها و تفریحات کودکانه‌ام را بیاد می‌آورد و از یادآوری آن لذت می‌برم و گاهی از اوقات احساس خوشبختی می‌کنم و در بجزو حهٔ رنج‌ها و مصائبی که تحمل کرده‌ام مرا سرگرم و مسرور می‌سازد .

فصل هشتم

درحالی که بوضع روحی خود در تمام دوران زندگی تفکر می‌کنم کاملاً درحیرت‌آمیز از اینکه می‌بینم بین تحولات عجیب سرنوشت خودم و احساساتی که تحت تأثیر واقع شده‌ام هیچ وجه تناسبی وجود ندارد.

فواصل بسیار کوتاه و زودگذر دوران کامرانیها و راحتی‌ها کمترین خاطره‌ای برای من باقی نگذاشته است اما برعکس در تمام دوران بدبختی‌ها احساس می‌کردم که لبریز از احساسات بسیار شیرین شده‌ام و همین احساسات شیرین و پاک روی جراحات قلب فشرده‌ام مرهم

می گذاشت و مثل این بود که دردهایم را تسکین میداد و خاطرات آن در حالیکه بدیها و رنج‌ها را از خود جدا می کرد بیادم میامد .

توضیح این مطلب آن بود که وقتی راحت بودم بهیچ چیز فکر نمی کردم اما هنگامیکه در زحمت بودم احساساتم بجوش میامد و همه چیز را درک می کردم .

براستی می توانم بگویم که در دوره‌های ناراحتی لذت زندگی را بیشتر احساس می کردم مثل این بود که حقیقه زندگی کرده‌ام یعنی در وقتی که احساساتم بهم فشرده می شد و سرنوشت را در نظرم تاریک می دیدم و افکارم بجاهای دیگر پرواز نداشت و از بدو خوبی مردم تصویری نداشتم در این مواقع بیشتر از سابق احساس لذت می کردم .

وقتی همه چیز در اطراف من مرتب و منظم است وقتی از آنچه در اطرافم می گذشت راضی بودم تمام آنها را مشمول محبت و عواطف خود می ساختم و روح فرار من بسوی تمام چیزها گسترده می شد و روی میل و اشتیاق بهمه چیز توجه من بمناطق دورتر معطوف می شد و خواسته‌های دلپسند قلبم را تحت تصرف خویش قرار میداد در حالتی مخصوص خود را فراموش می کردم و بهرچه که در نظرم بیگانه بود توجه داشتم و در جنبش‌های مداوم قلب بفکر بدیها و شرارت‌های نوع انسانی بودم .

این طوفانهای بنیان کن برای من نه آرامش درون میگذاشت و نه درخارج خود آسایش داشتم .

درحالی که در ظاهر خوشبخت بودم احساساتم بطوری نبود که مرا راضی نگاه دارد و هرگز نه از خودم و نه از دیگران راضی نبودم .
کشمکش‌ها و سروصدای مردم مرا گیج و ناراحت می ساخت و

تنهایی آزارم می‌داد .

همیشه مایل میشدم جای خود را عوض کنم و در هر جا که می‌رفتم در هیچ‌جا نبودم .

در ظاهر از طرف همه پذیرائی می‌شدم ، همه مرا دوست داشتند و مرا سرشار محبت خود می‌ساختند ، هیچ دشمنی نداشتم و کسی بمن بدی نمی‌کرد و کسی نسبت بمن حسادت نمیورزید و همه سعی داشتند نسبت بمن محبت کنند و منمهم می‌خواستم به مردم محبت کنم و بدون پول و بدون کار و بدون هیچ‌هنر بودم .

البته از تمام این لذتها استفاده می‌کردم و هیچ‌کس را بهتر از خود و بالاتر از خود نمیدانستم .

با داشتن تمام این چیزها برای خوشبخت شدن چه چیز کسر داشتم ؟
نمیدانم ولی همینقدر میدانم که خوشبخت نبودم و امروز که خود را بدبخت‌ترین مردم روی زمین میدانم از زندگی چه چیز کسر دارم . البته که هیچ و تقریباً میتوانم بگویم که از آنچه که دیگران برای خوشبخت شدن لازم دارند چیزی کسر ندارم در این وضع هم احساس خوشبختی نمیکنم و آرزوی زندگی آنها را هم ندارم و دلم می‌خواهد در بدبختی خود از آنچه که آنها در خوشبختی دارند خوشبخت‌تر باشم .

بدیهی است که در تنهایی خود از آنچه که دارم تغذیه میکنم اما این آذوقه چیز تمام شدنی نیست خودم برای تغذیه خودم کافی است و با اینکه باشکم خالی نشخوار می‌کنم و فکر خشک شده و روح خاموشم غذائی برای قلبم فراهم نمی‌کند احساس گرسنگی نمی‌کنم .

روح فرسوده‌ام روز به‌روز رو بناتوانی میرود زیرا سنگینی

توده‌های باردیگر نیروئی ندارد که مانند دوران گذشته خارج از پوشش خود مسافتی را طی نماید .

در اثر بازگشت بسوی خودمان است که ما را وادار بر قابت می‌کند و در آنجا است که برای ما تحمل ناپذیر شده و غالب مردم را بضعف و ناتوانی می‌کشاند .

به عقیده من که غیر از تقصیر خودم علت دیگری ندارد این وضع را بضعف و ناتوانی خودم نسبت می‌دهم و خود را از این رهگذر تسلی می‌دهم زیرا هرگز گناهی که پیش بینی شده باشد قلب مرا متأثر نمی‌سازد . با این حال اگر ضعف و بی‌حالی را از دست بدهم کوچکترین لحظات زندگی خود را بدون اثری از وحشتناک‌ترین پرده‌هایی که دشمنان برای من بازی کرده‌اند نمی‌بینم .

وقتی دور از این خاطرات باشم من که از دیگران حساس تر هستم این چیزها را اگر ببینم متأثر نمی‌شوم و بدون اینکه در خودم فرو بروم و کوششی بخرج بدهم خود را در حالتی از بی‌قیدی مشاهده می‌کنم که هیچ‌مردی مانند من قادر به تحمل آن نیست .

در این حالت متأثر کننده است که بعد از گذراندن دورانهای هیجان و اضطراب بجای اینکه یأس و ناامیدی سراسر وجودم را فراگیرد يك نوع آرامش لذت بخشی مرا احاطه می‌کند و دیگر آرزوی فردای خود را ندارم .

در اینجا يك تفاوت موجود است و آن تفاوت عبارت از این است که عادت کرده‌ام حلقه اسارت اجبار را بدون اعتراض بگردن بگیرم و عادت کرده‌ام که به‌زار چیز متوسل شده و تمام گرفتاریها مرا رها کرده و

مرا تنها گذاشته است .

با این ترتیب وضع خود را مستحکم ساختم و با اینکه از هر طرف مورد فشار واقع شدم تعادل خود را حفظ نمودم زیرا من به هیچ چیز پیوسته نمی شوم و غیر از خودم بکسی تکیه نمی کنم .
وقتی هم عقاید مرا زیاد تحت فشار قرار میداد بدون اینکه خودم متوجه باشم حکومت وسلطه آنرا بگردن می گیرم .

انسان می خواهد مورد احترام کسانی باشد که بآنها احترام میگذارد تا وقتی که من نسبت بمردم یا لاقفل در باره چند نفر احترام قائل بودم در برابر محبت و احترامی که آنها بمن می کردند نمی توانستم بی اعتنا بمانم .

گاهی می دیدم قضاوت مردم درباره من عادلانه و از روی حق شناسی است و هرگز این حق شناسی را بر حسب اتفاق نمیدانستم زیرا قوانینی را که مردم زندگی خود را روی آن استوار نموده اند غالباً از آئیده محبت و قضاوت آنها است ولی بعضی اوقات همین قضاوتها از يك اصل ناپسند سرچشمه می گیرد مثل اینکه در برابر بزرگواری يك شخص ظاهر سازی می کنند و این ظاهر سازی نه از راه عدالت است ولی برای این است که خودشان را بزرگ کنند و در جاهای دیگر همان شخص را برای بزرگ نشان دادن خود تحقیر می کنند .

اما بعد از آزمایشهای متعدد و بیفایده وقتی دیدم که آنها با سیستم شیطانی خود معامله می کنند و هنگامی که دیدم دلایل من برای آنها ارزش ندارد و در قلب آنان اثر مخالفی بجای میگذارد وزمانی که مشاهده کردم تمام ملت در برابر مردم بیگناه بانواع شرارها دست می زنند در حالی که

آنها هیچ بدی نکرده اند دیگر در آنوقت لازم بود چشم از همه چیز بپوشم و فریاد کنم :

خیر هیچ حقیقتی وجود ندارد .

در آنوقت خود را در جهان تنها دیدم و دانستم که همشهریها در برابر من موجودات مکانیکی هستند که کاری غیر از ضرر رساندن ندارند و بایستی حساب خود را با آنها تصفیه نمایم .

من درباره آنها هر نوع که فکر می کردم آنها حاضر نبودند راه خود را بمن نشان بدهند .

از آن تاریخ افکار درونی آنها برای من ارزش خود را از دست داد و در وجود آنان غیر از موجودات جهنمی که از هر جهت با خصوصیات اخلاقی من تفاوت دارند چیز دیگری نمی توانند باشند .

تمام بدیها و ناراحتیها که بما می رسد ما به قصد و نیت بیش از اثر آن توجه داریم .

وقتی يك شغال از بالای سقف سقوط نموده مارا مجروح سازد از اثر این جراحت بقدر صدمه ای که از پرتاب شدن سنگی بوسیله یک دست جنایتکار رنج می بریم دچار درد و ناراحتی نمی شویم زیرا در پرتاب شدن سنگ قصد شیطانی وجود دارد که در موارد اتفاقی اینطور نیست .

مرد عاقلی که در برابر بدبختیهای وارده همیشه ناظر ضربه های کور کورانه حوادث است در حال بدبختی ناله می کشد و شکایت می کند اما در این شکوهها خشم و عصیان وجود ندارد او درد و رنج را احساس نمی کند فقط به علت و سبب آن ناظر است و اگر علت و سببی وجود نداشته

باشد ممکن است بدنش را مجروح کند ولی اثری در قلب او ندارد اگر درد مدتی هم طول بکشد بالاخره یکروز تمام میشود اما ریشه آن در قلب او باقی می ماند و این ریشه در موجوداتی که ما آنها را نمی شناسیم بوجود نمیاید بلکه در خودمان است که باید آنها را ریشه کن کنیم .

این بود احساسات من وقتی که بخود آمدم و در آنچه که بمن میرسید عقل و منطق من نمی توانست آن را روشن کند .

فکر میکردم که سببها و وسیلهها و آلات افزار تمام اینها برای من ناشناس و غیر قابل حل است و ریشه آن در خودم وجود دارد و باید در وجود خود جزئیات آنها را موشکافی کنم و نتیجه اش برای من این بود که آنها را مربوط بسرنوشت میدانستم و برای آن هیچ دلیل و مدرک یا قصدی وجود نداشت و بایستی بدون خواستن دلیل در برابر آن سر اطاعت و انقیاد فرود آورم زیرا کوشش زیاد بیفایده بود هرچه را که در روی زمین و اطراف خود میدیدم از چیزهایی بود که خود بخود قابل گذشت است .

برای من این اطمینان حاصل شد که در برابر سرنوشت هرگونه مقاومت بی تأثیر است و چیزی را که انسان میتواند تحمل نماید سرسختی بی نتیجه فایده ندارد .

باخود اینطور می گفتم قلب من و عقل من آنها را قبول کرده و با این حال احساس میکردم هم عقل و هم قلب مثل اینکه رضایت ندارد شکایت میکند .

این شکایت از کجاسرچشمه می گرفت ، علت آنها جستجو میکردم و با اندوه سرچشمه آنها بدست می آوردم نیروی خودخواهی بعد از اینکه

میدید مورداهانت واقع شده در برابر عقل و منطق سر بنا فرمانی بر میداشت
 آنطور که خیال می کنید این کشف باسانی صورت نمی گرفت
 زیرا موجود بیگناهی که مورد آزار و صدمه واقع شد تا مدتی زیاد نظر
 به عشق خالصی که بعدالت دارد حس خودخواهی او تحریک میشود اما
 وقتی سرچشمه اصلی آشکار شد استفاده از آن با لاقبل برگرداندن آن
 آسان است .

احترام بشخص خود بزرگترین وسیله جنبش موجودات نیکوکار
 است خودخواهی مانند یک چیز موهوم خود را پنهان می سازد و تحت
 اختیار این ارزش قرار می گیرد .

اما وقتی حيله و تزویر آشکار شد و خودخواهی قادر به محض
 ساختن خود نشد دیگر آن وقت خطری موجود نیست و اگر عمداً هم
 آنرا خاموش کنیم با سهولت تمام تحت اختیار آن قرار می گیرد .

از آن تاریخ من یک نوع آرامش روح در خود احساس کرد و
 تقریباً خود را آرام می بینم زیرا انسان در هر شرایطی واقع شود هر نوع
 بدبختی را شخص خودش برای نفس خویش بوجود می آورد .

وقتی ساکت میماند و عقل بسخن می آید در برابر تمام بدیها که
 خودمان نتوانسته ایم از وقوع آن جلوگیری کنیم ما را تسلی میدهد و تا
 جایی که مستقیماً در روی ما عملی ندارد آنرا نابود می سازد .

زیرا در آنوقت انسان که بخود مشغول نیست میتواند سخت ترین
 رنجها را از خود دور کند .

کسی که درباره بدبختیها فکر نمی کند بدبختی کاری صورت
 نمی دهد .

اهانت‌ها ، انتقام‌ها ، تجاوزات حقوقی ، تهمت‌ها و بی‌عدالتی‌ها برای کسی که دردها را تحمل می‌کند چیز مهمی نیست و نسبت بکسی هم که علاقه زیاد ندارد آنقدرها ارزش قائل نمی‌شود که صدمات وارده از طرف او را بزرگ و مهم بداند .

مردم هر طور می‌خواهند درباره من قضاوت کنند هرگز نمیتوانند وجود مرا تغییر بدهند و با وجود قدرت و تمام تحریکاتی که می‌کنند من هر چه دلم بخواهد انجام میدهم و علیرغم آنها از هیچ کاری که به نفع خودم است گریزان نیستم .

مسلم است که دشمنی آنها ممکن است وضع مرا تغییر دهد اما سد و مانعی که آنها بین من و خودشان گذاشته‌اند مرا از آنها دور می‌کند و فرصت میدهد که در دوران پیری باسایش تمام زندگی کنم .

دوران پیری پول را هم در نظر من بی‌ارزش می‌سازد زیرا پول در این دوران نمی‌تواند آنچه را که من طالب آن هستم تهیه نماید و از آن تاریخ بین من و آنها هیچ معامله یا مساعدت مشترکی وجود ندارد . وقتی در بین آنها تنها هستم فقط از خودم استفاده می‌کنم اما در آن وضعی که هستم ناتوانی من بقدری است که هیچ چیز برای من فایده ندارد درحالی‌که وقتی از آنها دورم تمام قوای من تقویت شده و برای انجام هر کاری آمادگی دارم .

دردهائی که متحمل شده‌ام خیلی بزرگ و طاقت‌فرسا است اما از وقتی که قدرت تحمل پیدا کرده‌ام این دردها نیروی خود را در برابر من از دست میدهند .

نقاطی که احتیاجات حقیقی در آن احساس می‌شود بسیار کمیاب

است اما بصیرت و تصور قوی موارد آنرا زیاد می کند و بعلت وجود این احساسات مشترك و مداوم است که نگرانی پیش می آید و انسان خود را بدبخت میدانند .

درباره خودم من بارها دانسته ام که فردا رنج حواهم کشید اگر بخواهم راحت باشم باید امروز را بفکر رنج فردا نباشم .
 من از رنجی که پیش بینی آنرا می کنم زیاد متأثر نمی شوم ولی رنج من از همان احساس است که باعث خیلی چیزها می شود .
 وقتی در بستر بیماری تنها و بیمار باشم میتوانم از بدبختی و سرما و گرسنگی بمیرم اما باین دلخوشم که کسی مزاحم من نیست و برای من رنج نمی کشد .

بنابراین وقتی که من خودم از رنج خودم در زحمت نیستم و یا فکر می کنم که زحمت من از دیگران کمتر است در اینصورت چه جای تأسف است .

این وضع بهر صورت که هست برای من از وقتی که در نهایت آسایش بودم بهتر و لذت بخش تر است .

غیر از لحظاتی که یاد آوری ساعات دردناک زندگی و نگرانیها مرا رنج میدهد در سایر اوقات در حالی که به تمایلات و عشق های خود فرو میروم در آن لحظات قلب من از احساساتی تغذیه می کند که فقط برای آن بدنیا آمده بودم و با موجوداتی که مخلوق این احساسات هستند و برای من از موجودات حقیقی بشمار می آیند در نهایت خوشی و لذت زندگی می کنم .

این موجود است که مخلوق افکار خودم است و یقین دارم که آنها

نه بمن خیانت می کنند و نه اینکه مرا ترك می کنند آنها اینقدر پیش من
میمانند تا اینکه بدبختی ها بکلی از خاطر من برود .

همه چیز در آنوقت مرا بسوی زندگی سعادت مندی که برای آن
خلق شده بودم می کشاند و سه ربع زندگی خود را با چیزهای مطبوع
میگذرانم و تمام روح و احساسات خود را تسلیم آنان می کنم و با قلب
خودم کودکانی بوجود می آورم و خودم از خودم راضی نیستم و بقدری
احساس خوشبختی می کنم که همیشه آرزوی آنها داشتم .

در تمام این جریان هرگز حس خودخواهی وارد نمی شود و زندگی
من بکلی برخلاف ساعاتی است که من در جمع مردمان زندگی می کردم
زیرا در این حال همیشه از طرف آنها نوازش می شوم و با تعارفات و
خوش آمدهای دوستانه از من استقبال می کنند درحالی که وقتی پیش آنها
هستم غیر از نفرت و بدبختی چیزی نمی بینم نوازشهای آنها برای من
زهر آلود است و خودخواهی نیز قدم بمیدان می گذارد .

نفرت و وحشی گری که من در زیر حجابهای تزویر و بدی می بینم
قلبم را پاره می کند ، دردهایم را شدید میسازد و فکر اینکه بدام آنها
افتاده ام دردها را مضاعف ساخته و مرا ناتوان می سازد .

آری تمام اینها میوه تلخ خودخواهی هائی است که من از آن
نفرت دارم و نمی توانم تحمل کنم .

وقتی که من تحت تسلط احساسات خویش قرار بگیرم هر عملی از
من سر بزند قادر بجلوگیری از آن نیستم و در مدتی که اشیاء روی

احساساتم تأثیر میگذارد قلب منم تحت تأثیر قرار میگیرد اما این تأثیرات زودگذر تا وقتی علت بروز احساسات وجود دارد و فعالیت می کند .

حضور مرد قابل نفرت بشدت مرا تحت تأثیر قرار میدهد اما به محض اینکه اواز نظرم دور می شود تأثیرهم از بین میرود و در لحظه ای که او را نمی بینم دیگر درباره او فکر نمی کنم .

من خوب میدانم که او در کمین من است و بمن فکر می کند اما چون حضور ندارد من درباره او هیچ فکری ندارم .

بدی و شکنجه ای را که در حال حاضر احساس نمی کنم در هیچ حال مرا تحت تأثیر قرار نمیدهد ، دشمنی را که من نمی بینم در نظرم هیچ است .

من میدانم که دیگران درباره سرنوشت من چه فکر می کنند و چه عقاید دارند آنها هر چه می خواهند درباره من بگویند من میل دارم آنها در غیاب من وقتی که مقاومتی نمیکنم هر چه می خواهند بکنند این بهتر از این است که همیشه در فکر آنها باشم و خود را برای مقابله با آنان آماده سازم .

این عمل احساس روی قلب باعث بسی ناراحتی ها در زندگی من شده است .

در جاهائی که کسی را نمی بینم هرگز بسرنوشت خود فکر نمی کنم چیزی احساس نمی کنم و حتی رنج هم نمی کشم خوشحال و مسرورم و بدون دغدغه از سرنوشت خود درضایت دارم .

اما گاهی از اوقات می توانم از برخورد این احساسات شدید در

امان باشم وقتی کمتر بآن فکر می‌کنم کمترین حرکت ، یایک نگاه شوم که می‌بینم ، کلامی که برخلاف میل خود می‌شنودم ، مرد شیر و بدخواهی را که می‌بینم ، کافی است که حال مرا دگرگون سازد و هرچه که بکنم فایده ندارد فقط چاره‌اش این است که او را فراموش کرده از او فرار کنم .

در این حال نگرانی قلب یا چیزی که باعث آن شده ناپدید میشود و وقتی تنها ماندم رو به آرامش می‌روم یا اینکه اگر چیزی حال مرا بهم بزند ترس از آن دارم که در سر راه خود مجدداً یا چیزی ناراحت کننده برخورد نمایم .

تنها ناراحتی من در این قسمت است و بزودی میتواند خوشبختی مرا خراب کند .

در پاریس زندگی می‌کنم در حال خود خروج از منزل در تنهایی و بیلاق نفس راحت میکشم اما اگر بخواهم راحت تر باشم باید بمسافت دورتری بروم .

در بین راه هزاران چیز که قلبم را فشار میدهد می‌بینم و تا قسمتی از روز در اضطراب و نگرانی هستم تا اینکه بتوانم پناهگاه خلوتی پیدا کنم و اگر بگذارند براه خود بروم خود را مسرور میدانم .

دقایقی که بتوانم از جمع شیرین دور باشیم برای من لحظات لذت بخشی است . به محض اینکه خود را زیر درختان و در پناه سبزه‌ها می‌بینم خود را در بهشت روی زمین فرض می‌کنم و چنان لذتی از این سعادت می‌برم مثل اینکه خوشبخت‌ترین مردم روی زمین هستم .

بدیهائی که مردم بمن کرده‌اند در حال من اثری نداشته اما ترس از این موضوع که ممکن است باز هم آنرا تکرار کنند مرا نگران میسازد .

اما چون یقین دارم که دیگر وسیله‌ای برای آزار رساندن من ندارند در دل خود به حیل‌های آنها می‌خنسدم و علی‌رغم آنها از خودم لذت می‌برم .

فصل نهم

خوشبختی حالت بادوامی است که ظاهراً مثل این است که آنرا در این جهان برای انسان نساخته‌اند.

همه چیز در این جهان در حال تحول دائمی است که هرگز نمی‌تواند شکل ثابتی بخود بگیرد.

همه چیز در اطراف ما در حال تغییر است و خودمان هم همیشه عوض می‌شویم و هیچکس اطمینان ندارد چیزی را که امروز دوست داشته فردا هم آنرا دوست خواهد داشت .

بنابراین تمام تصورات ما برای زندگی غیر از اوامی چیزی نیست

وقتی که روح ما بشاش است از آن استفاده کنیم و با اشتباهات خود سعادت را از خود نرانیم اما در فکر این نباشیم که سعادت را بزنجیر بکشیم زیرا تمام نقشه‌های ما برای این کار دیوانگی محض است .

من اشخاص سعادت‌مند کمتر دیده‌ام شاید هم هیچ ندیده‌ام اما بیشتر از اوقات به قلب‌های راضی بر خورده‌ام و بهر چیز که توجه کرده‌ام آن چیز بیش از همه مرا خرسند ساخته است .

گمان میکنم در احساسات داخلی ما قدرت‌هایی دخالت دارند اما خوشبختی علامت مخصوصی برای شناختن آن ندارد و باید آنرا در قلب آدم خوشبخت خواند اما رضایت در چشمان در وضع ظاهر در آهنگ صدا و در طرز رفتار مشاهده میشود و مثل این است که با کسی که آن را مشاهده میکند رابطه مستقیم دارد .

آیا لذتی بالاتر از این در جهان یافت می‌شود که مشاهده کنیم يك ملت در یکی از روزهای جشن اظهار مسرت میکند و تمام قلبها در برابر نور مسرت که بسرعت میگردد شکفته میشود.

سه روز پیش آقای م. پ. باحالتی مسرت‌انگیز بدیدم آمد و نمایشنامه (سر مستی‌های مادام ژودین) را که بقلم دالامبر نوشته شده بود بمن نشان داد .

قرائت این نمایشنامه بعلت واژه‌های مضحکی که در آن بکار رفته بود باخنده‌های زیاد استقبال شد و هر چه در مطالعه آن پیش میرفت صدای خنده‌ها بلندتر می‌شد. اما من با سکون و آرامشی آنرا گوش می‌کردم و چون دیدم از او تقلید نمی‌کنم خندیدن را قطع نمود.

موضوع قابل توجه داستان این بود که خانمی بنام مادام ژودین از دیدن بچه‌ها خوشحال می‌شد و آن‌ها را به حرف می‌گرفت و نویسنده نمایشنامه با دلیل و منطق از این وضع نتیجه‌گیری می‌کرد اما عقیده او تا باین جا محدود نمی‌شد و کسانی را که دارای این ذوق و سلیقه نیستند مورد سرزنش قرار میداد و اینهمه اظهار مسرت را درباره کودکان مسئله‌ای غیرطبیعی تشخیص میداد و می‌گفت این موضوع مسخره است حتی کسانی هم که بیای دار می‌روند در لحظه آخر از فرزندان خود یاد می‌کنند .

آیا انتقاد از زنی که بچه‌ها را دوست میدارد و کارپسندیده‌ای است و اگر این زن از مجازات بدکاران هم متأثر شود چه چیز عجیب و فوق‌العاده در آن مشاهده می‌شود؟

وقتی آقای م. پ. مطالعه آنرا تمام کرد از من پرسید چه چیز عجیب در رفتار این خانم مشاهده کردید .

پاسخ دادم هیچ‌اما من اینطور فکر می‌کنم که نویسنده آن بجای محبت داشتن نسبت ب مردم قلبی پراز کینه و نفرت دارد .

فردای آن روز چون هوا نسبتاً خوب بود با اینکه کمی سردی هوا محسوس می‌شد گردش کنان بطرف مدرسه نظامی رفتم و قصدم این بود که در بین راه علفهای هرزه را که تازه گلی کرده بودند برای کلکسیون خود جمع‌آوری کنم .

در بین راه درباره ملاقات روز گذشته و عقاید آقای دالامبر فکر می‌کردم و بنظرم میرسید که نوشتن این نمایشنامه بدون نظر شخصی نبوده و خواسته‌است با این وسیله غرائز طبیعی انسان را هتاک می‌کند من

از اشخاصی بودم که بچه‌های خود را در اداره معاونت عمومی سپرده بودم و از این راه بنام يك پدر بی عاطفه و غیرطبیعی معرفی شده بودم و از این رهگذر این نظریه برای آن‌ها پیدا شده بود که من اساساً نسبت باطفال نظر خوب و عاطفه ندارم و این موضوع را خیلی بزرگ جلوه داده بودند و از آنجا نتیجه دیگری گرفته و ثابت کرده بودند که من از اطفال تنفر دارم در حالی که مطلب برخلاف حقیقت بود و من آدمی بودم که نسبت بانسان‌ها علاقه زیاد داشتم و معتقد نبودم که در مسئله صفت سیاه و سفید را باهم فرق بگذارند و گاهی از اوقات که در کوچه و خیابان و گردشهای معمولی این بچه‌ها را می‌دیدم بی اختیار بسوی آن‌ها جلب شده و از شیطنت بچه‌ها خوشم می‌آمد.

همان روز که آقای م. پ. بدیدنم آمد یکساعت قبل از آن کودکان صاحبخانه که یکی از آنها هفت سال داشت پیش من بودند.

این بچه‌های معصوم از روی نشاط با قلبی پاك مرا می‌بوسیدند و منم با آنان محبت می‌کردم و با اینکه خیلی کوچک بودند مثل این بود که صمیمانه مرا دوست دارند و منم خوشحال بودم از اینکه می‌دیدم قیافه چروک خورده من باعث ناراحتی آن‌ها نیست.

بچه کوچک با میل و اشتیاق تمام باغوشم می‌آمد و منم که خود را از او کوچکتر و بچه‌تر کرده بودم احساس می‌کردم از ته قلب دوستش دارم و دلم نمی‌خواست از من جدا شوند.

اگر من در شناسائی قلب انسانی پیشرفت کرده‌ام علت آن بیشتر برای این بود که میل داشتم در روحیات بچه‌ها مطالعه کنم.

این نوع تفریح در ایام جوانی يك نوع مانع برای من ایجاد کرد

زیرا من با بچه‌ها باچنان نشاط و صفای قلب بازی می‌کردم که گاهی بفکر این نبودم چیزی یادشان بدهم .

اما وقتی پیرشدم و دیدم قیافه خورده شده من خوش آیند آنها نیست از سر بسر گذاشتن با آنها خودداری می‌کردم و راضی بودم از این تفریح و لذت دست بکشم اما حاضر نبودم باعث ناراحتی آنها بشوم و در حالی که خود را به نگاه کردن چشمان زیبای آنان قانع می‌کردم فقط باین نگاه‌های خالی دلم خوش بود و در همین نظاره‌های ساکت و بیصدا لذتی را می‌بردم و چیزهائی احساس می‌کردم که شاید بسیاری از دانشمندان انسان شناس پی‌بآن نبرده بودند .

من در کتابهای خود مطالعاتی را که در این زمینه بدست آورده‌ام نوشته‌ام و غیرممکن است کسی که کتاب هلوئیز جدید و امیل را نوشته کودکان را دوست نداشته باشد .

آه اگر لحظاتی برای من پیش می‌آمد که می‌توانستم از این نوع لذتها استفاده کنم و ازدیدن يك بچه شادی خود را ظاهر ساخته و ازدیدن چشمان زیبای کودکان آن نشاط را بدست آورم و بدانم که این بچه‌ها در وجود من احساس مسرت می‌کنند شاید اینهمه آرام و دردهای درونی تا این حد مرا شکنجه نمیداد .

افسوس نگاه محبت آمیزی را که بین انسانها از دست داده‌ام نمی‌توانم این نگاه‌ها را در چشمان حیوانات جستجو نمایم میتوانم این ادعارا بامثالهای کوچک باثبات برسانم و این مثالها بقدری در خاطرات من لذت بخش است که هرگز آنها را فراموش نمی‌کنم .

یکی از این مثالها که در حالات دیگر ممکن بود آنها را فراموش

کنم این است و خاطره‌ای که از آن برای من باقی مانده بدبختی‌های زندگی مرا مجسم می‌سازد .

اگر لذتها و کامرانیهای من کم و کوتاه است اما وقتی یکی از آنها بخاطرم می‌آید از یادآوری آن لذت زیاد می‌برم و باصطلاح مانند حیوانی که علفه را نشخوار می‌کند از یادآوری آن لذت می‌برم و هر چه این خاطرات در زندگی من نادر باشد معیناً لذتی را که دیگران از داشتن آن محروم‌اند برای من فراهم می‌سازند .

وقتی انسان در نهایت بدبختی باشد از چیز بسیار کم قدردانی می‌کند .

آدم فقیری که يك سکه طلا پیدا می‌کند بیشتر از مرد ثروتمندی که کیسه‌ای پر از طلا را صاحب می‌شود احساس لذت می‌کند .

دشمنانی که مرا با این حال می‌بینند از احساس اینکه چیزهای کوچک باعث خوشنودی من می‌شود خنده‌شان می‌گیرد .

یکی از این حوادث چهارسال پیش برای من واقع شد و تأثیرات آن بقدری زیاد بود که یاد ندارم در تمام دوران زندگی خودم نظیر آنرا دیده باشم .

در یکی از روزهای یکشنبه من وزنم برای صرف ناهار به محلی نزدیک دروازه مایو رفته بودیم .

بعد از صرف غذا ، بوادویوئونی را تا حدود ، موت ، پیمودیم در آنجا در روی علف در سایه درختی نشسته و منتظر بودیم که آفتاب غروب کند تا از جاده ، پاسی ، بمنزل مراجعت کنیم .

تقریباً ده بیست دختر کوچک برهبری یکی از زنان کلیسا باین

قسمت آمده و یکی یکی روی چمن‌ها نشستند و در نزدیکی ما مشغول بازی و شیطنت شدند .

در مدتی که آنها بازی می‌کردند مردی با شیپور و طبل خود برای معرکه گرفتن باین قسمت نزدیک شد .

من دیدم که دختران جوان از صدای طبل و شیپور استقبال نمودند و دوسه تا از دختران که ظاهراً مختصری پول داشتند اجازه خواستند که مردک با طبل و شیپور آنها را سرگرم کند .

درحالی که رهبر بچه‌ها تردید داشت و با بچه‌ها مشغول جروبخت شد من مرد معرکه‌گیر را نزد خود خواندم و باو گفتم :

اجازه بده هر يك از این دختر خانم‌ها با شیپور چیزی بنوازند من مزد تو را میدهم .

این کلام باعث خوشحالی و سروصدای بچه‌ها شد و من هرچه پول داشتم دادم و باین وسیله اسباب نشاط آنها را فراهم ساختم .

چون دیدم رهبر آنها خلق تنگی می‌کند و هر يك از بچه‌ها می‌خواهند جلوتر از دیگری نوبت بگیرند من آنها را بردیف در يك طرف گذاشتم بعد یکی یکی را از روی نوبت صدا می‌کردم .

چون شیپور بقدر کافی نبود و تا این یکی مشغول می‌شد دیگری با بی‌صبری تمام نوبت خود را جلو می‌انداخت من بآن مردك گفتم اگر نی یا فلوت زیاد دارند بین بچه‌ها قسمت کند و او هم همین کار را کرده تعداد زیادی نی لبك بین بچه‌ها تقسیم شد بطوری که هر يك از آنها یکدفعه توانست از آن استفاده کند و حتماً سعی می‌کردم که هیچیک از بچه‌ها از حق خود محروم نشود .

زنم هم در این ماجرا با ما کمک کرد و کارها را بطوری با نظم و قاعده مرتب کردیم که هر کدام توانستند به آرزوی خود برسند .
 من از زن رئیس آنها خواهش کردم که خودش هم یکی از ننی لبکها را بردارد تا سایر بچه‌ها بتوانند با آزادی تمام از این تفریح استفاده نمایند .

او هم با میل تمام با پیشنهاد من موافقت کرد و شروع بنواختن نمود ، بعضی بچه‌ها که از حق خود محروم می شدند شکایت خود را بمن عرضه می کردند و تا جائی که ممکن بود منم بعراض و شکایات آنان رسیدگی می نمودم .

آن روز با رضایت و خوشحالی تمام از بچه‌ها جدا شدم و در واقع آن روز بعد از ظهر خاطره شیرینی برای من داشت و هر وقت یاد آن روز را می کنم نمی توانم از احساسات مسرت خودداری نمایم .
 جشن آنها در آن روز کامل شد و با مختصر پولی که از جیب من خارج شد شاید بقدر هزار سکه اشرفی و سائل خوشی و تفریح بچه‌ها فراهم شد .

این ثابت می کند که خوشی و تفریح با هزینه‌ای که تعلق می گیرد رابطه‌ای ندارد و ممکن است با پول بسیار کم و سائل خوشی جشن بزرگی تهیه شود .

چند بار بهمان نقطه و در آن ساعت آنجا رفتم و امیدوار بودم بتوانم دو مرتبه این بچه‌های خوشحال را به بینم اما موفق نشدم .
 این داستان حادثه دیگری را بخاطر من می آورد که خاطره آن هنوز بعد از گذشت چند سال در مغزم باقی مانده است .

این حادثه مصادف با آن روزهایی بود که وضع خوبی نداشتم
 اما گاهی از اوقات وقت خود را با دوستان و نویسندگان میگذراندم .
 روزی در منزل صاحبخانه ام جشنی برپا بود من هم در منزل بودم
 تمام اعضای خانواده برای شرکت در این جشن حضور داشتند و سر و
 صدای خوشحالی و مسرت با آسمان رسیده بود .
 منظره های بسیار زیبا از خنده ها و شادی ها و انواع آتش بازی ها از هر
 جهت فراهم شده بود .
 هیچکس فرصت نفس کشیدن و استراحت کردن نداشت و همه
 چون دیوانگان یکپارچه خنده و شادی شده بودند .
 با اینکه من هیچ علاقه ای باین کارها نداشتم از راه ناچاری و
 اضطرار در تفریحات آنان شرکت می کردم .
 اما ناگهان از جمع دوستان خارج شده وارد حیاط شدم که در
 هر گوشه آن چون بازارهای عمومی بساط های مختلف برای سرگرمی
 فراهم شده بود .
 از مشاهده بساط های مختلف محظوظ شدم و در بین این همه جمعیت
 چشمم بچند نفر جوان افتاد که در جلو یکی از بساطها دختر جوانی را
 که جلو بساط خود بیش از چند سیب کوچک چیزی باقی نمانده بود جمع
 شده بودند .
 دختر جوان مایل بود هر چه زودتر این چند سیب را که آخرین
 کالای او بود بفروشد و خودش را خلاص کند .
 جوانها هم بدشان نمی آمد که این سیبها را از او بخرند و خیالش
 را راحت کنند اما معلوم شد که تمام آنها بیش از چند سکه پول خورده

چیزی در جیب ندارند و نمی‌توانستند با این مبلغ کم آخرین کالای بساط دختر را خریداری نمایند .

این بساط در نظر آنها مانند باغ بهشت بود و دختر جوان بمنزله فرشته معصوم از این باغ نگاهداری می‌کرد .

این منظره تا مدتی چند توجه مرا بخود جلب کرد باالآخره مسئله را حل کردم و پول سیب‌ها را پرداخته و تمام سیب‌ها را بین آن چند جوان تقسیم کردم .

بر اثر این عمل منظره عجیبی توجهم را جلب کرد همه بیکبار صدا بقریاد و شادی بلند کرده هورا کشیدند و مردم دیگر تماشاچی که متوجه این موضوع شدند آنها هم بساط خود را رها کرده باطراف ما جمع شدند و در شادی و اظهار مسرت جوانان شرکت نمودند .

در حالی که این تفریح و تماشا را با آنچه که در اطاق برای من فراهم بود بایکدیگر مقایسه نمودم دانستم که بین سلیقه‌ها تا چه اندازه اختلاف وجود دارد زیرا اینها مواجه بایک نوع مسرت خالص و طبیعی بودند در حالی که در اطاق بالا غیر از تشریفات ظاهری چیز دیگر نبود .

از طرف خودم وقتی در نوع این لذت و تماشا بررسی می‌کردم باین نکته برخورد کردم کسانی که برای ایجاد مسرت دیگران و سائلی فراهم می‌سازند عمل آنان از حدود یک عمل نیکو و پسندیده تجاوز نمی‌کند اما وقتی احساسات مردم از روی صنفای قلب تحریک شد قیافه‌های شاد حکایت از یکدنیا مسرت می‌کند که با هیچ چیز قابل مقایسه نیست .

این منظره و نظایر آن برای من دارای جاذبه مخصوصی است باینکه در قلب من نفوذ می‌کند برای من ثابت است که احساسات در

آن دارای نقش مهمی است .

در تمام جشن ها و اعیاد ملی وقتی که قیافه‌های مردم را شاد میدیدم بی اختیار احساس مسرت می کردم .

اتفاقاً این موضوع در اوقاتی که در فرانسه بودم برای من خیلی محسوس بود مردم این کشور که مدعی خوشگذرانی هستند برعکس در چشمان آنها این شادی و نشاط انعکاسی نداشت :

گاهی در این کشور برای تماشای رقص میرفتم اما رقص‌های آنها در ظاهر چنان کسل کننده بود و حالتی زننده داشت که من بجای خوشحال شدن با حالتی اندوهگین از آنجا خارج می شدم اما در ژنوو در سوئیس با اینکه خنده‌های آنها خیلی جنون آسا و پرسروصدان است اما در باطن امر حالتی از نشاط و شادی در مردم مشاهده میشود .

بدبختی در این کشور قیافه زشت و منفور خود را نشان نمیدهد و برخلاف آن آسایش و برادری توافق اخلاقی ، قلبها را در این کشور پر از نشاط می سازد و گاهی از اوقات در شدت التهابات معصومانه مردمان ناشناس با هم شناس می شوند ، یکدیگر را در آغوش میگیرند و برای شرکت در جشن‌های خانوادگی از یکدیگر دعوت می کنند .

برای اینکه من بتوانم از این شادیهها سهم ببرم لازم نیست که خودم با نشاط باشم فقط برای من کافی است که آنها را در حال شادی ببینم و طبعاً در خوشی آنها شرکت خواهم کرد .

بطوریکه در بین این قیافه‌های شاد یقین دارم قلب هیچکدام بقدر قلب من شاد و خرم نیست .

اگر این خوشیهها و کامرانیها ریشه آن احساس نباشد بدون تردید

دلیل اخلاقی در آن دخالت خواهد داشت . دلیلش این است که همین منظره توانسته است در من مؤثر واقع شود و هنگامی هم که بدانم که علامت مسرت در قیافه‌های آنها علامتی از آثار شرارت است بهمان نسبت مرا آزرده خاطر خواهد ساخت .

شادیهای معصومانه تنها نشاطی است که قلب را محظوظ می‌سازد و اگر این شادبها جنبه تمسخر آمیز ماشرارت بار داشته باشد قلب را آزرده می‌سازد و اگر هیچ ارتباطی هم با من نداشته باشد این اثر بطور طبیعی احساس می‌شود .

شادیهای درد آور در قلب من حساسیت مخصوص دارند و هر وقت با چنین حالتی مصادف شوم نمی‌توانم از تحریکات باطنی خودداری نمایم .

وقتی عالم تصور احساس مرا تحت فشار قرار دهد مرا بیک موجود رنج کشیده تغییر ماهیت میدهد و بیشتر از آنچه در حقیقت وجود داشته باشد باعث اضطراب من می‌شود .

یک قیافه ناراضی هم برای من منظره درد آوری است که تحمل آنرا نمیتوان کرد مخصوصاً اگر بفکر کم برسد که موجب این عدم رضایت خودم بوده‌ام .

نمی‌توانم برای شما بگویم وقتی می‌خواستم داخل منزلی بشوم مشاهده قیافه‌های عبوس پیشخدمتها تا چه اندازه برای من غیر قابل تحمل بود و برای اینکه از مزاحمت این نگاهها خلاص شوم هر چه پول در اختیار داشتم بآنها میدادم و این قبیل نوکرها باعث می‌شدند که پول خود را تا سکه آخر برای آنها خرج کنم .

هر وقت مصادف با چنین مناظری می شدم یا اینکه قیافه‌های محبت آمیز را میدیدم حالات آنان چنان در من تأثیر می کرد که اگر بد اخلاقی می کردند بدون اینکه منتظر بمانم بی اختیار از حضور چنین افرادی فرار می کردم .

کوچکترین اشاره یا حرکت يك مرد ناشناس کافی بود از اینکه شادی و نشاط مرا تبدیل به ناراحتی سازد یا درد و اندوه درونیم را تسکین دهد .

من فقط در اوقاتی بخودم تعلق دارم که تنها باشم غیر از این آلت دست کسانی هستم که مرا احاطه کرده اند .

در زمان قدیم در بین مردم با شادی و نشاط زندگی می کردم و اگر از آنها خوبی میدیدم و از من قیافه‌ای بشاش استقبال می کردند در جمع آنان داخل می شدم ولی در برابر کسانی که نمیشناختم حالت بی قیدی داشتم .

اما امروز که نمیخواهم مصادف با این حالات بشوم از مردم فرار می کنم زیرا هر وقت قدم بکوچه میگذارم از آنچه می بینم و احساس می کنم بسختی متأثر میشوم .

سعی می کنم با شتاب تمام سر بصحرا گذاشته از مردم دور شوم و به محض اینکه چشمانم سبزه بیابان را می بیند نفسی براحتی می کشم .

آیا اگر من تنهایی و انزوا را دوست دارم باعث تعجب است چه من در قیافه‌های مردم غیر از وحشی گری چیزی نمی بینم در حالیکه طبیعت

همیشه بروی من می‌خندد .

با این حال باید اعتراف کنم و بگویم تا وقتی که قیافه‌ام برای مردم ناشناس باشد میل دارم بین آن‌ها زندگی کنم اما افسوس این يك لذت و دلخوشی است که مردم نمی‌گذارند تا آخر از آن استفاده نمایم . تا چند سال پیش دوست داشتم که به دهکده بروم و در صبحگاه زارعین را در حین انجام کار یا زنهارا با بچه‌هایشان در دم در تماشا کنم .

این تماشای ساده نمیدانم چه نشاط و سروری در قلب من بوجود می‌آورد و گاهی بدون اینکه متوجه باشم به تماشای صحنه خانواده های کوچک می‌ایستادم و از مشاهده زندگی این مردمان خوب بدون اینکه علت آنرا بدانم لذت می‌بردم .

نمیدانم آیا حالت حساسیت مرا در برابر این تفریح و سرگرمی مختصر کسی دیده و بازهم خواسته‌اند آنرا از من بگیرند اما تغییراتی که در قیافه‌های اشخاص مشاهده می‌کردم و با حالتی که آنها بمن نگاه میکردند احساس می‌کردم که مرا شناخته‌اند و با این نگاه‌های مخصوص می‌خواهند این مختصر سرگرمی و لذت را از من بگیرند .

همین حادثه برای من با وضعی عجیب در تماشای موسسه انوالید پیش آمد .

من همیشه از این مدرسه خوشم می‌آمد و هر وقت قیافه‌های پر از رنج این مجسمه‌ها و آثار تاریخی را مشاهده می‌کنم نمی‌توانم از احساس تأثر و تأسف خودداری نمایم زیرا این پیرمردان بزبان حال بمن می‌گفتند :

ماهم يكروز جوان ونيرومند وشجاع بوديم (۱)
 يکي از گردش‌های مطبوع‌من در اطراف مدرسه نظامی بود و با
 نشاطی سرشار در بعضی قسمت‌های آن پیرمردان مفلوج و معلول را میدیدم
 که در عین اینکه توانسته‌اند شرافت نظامی خود را حفظ نمایند در حال
 عبور بمن سلام می‌کردند.

این سلام و تعارف که قلب‌من هزار بار بیشتر بآنان پاسخ میدادم را بی
 اندازه خرسند میساخت و اشتیاق مرا برای دیدن آنها مضاعف می‌گرداند.
 گاهی با آنها حرف می‌زدم و از تأثیری که از دیدن آنها احساس می‌کردم
 مطالبی می‌گفتم و چون من آدمی هستم که نمیتوانم از ابراز احساس
 درونی خودداری نمایم میل داشتم با آنها هم‌دردی کنم.

اما بعد از چندی احساس نمودم که دیگر در نظر آنها شخص ناشناسی
 نیستم بلکه در نظرشان چیزی بالاتر از اینها بودم زیرا نگاه‌های آنها چون
 نگاه سایر مردم بود و دیگر مانند سابق از من احترام نمی‌کردند و تعارفات
 لازم را بجانم می‌آوردند.

حالتی زنده و نگاهی وحشیانه جای لطف و محبت و نگاه‌های
 دوستانه را گرفته بود.

مانند سابق برای من يك سپاهی خشن بودند رفتارشان نسبت بمن
 حالت خشونت و تسلط بخود گرفت و با حرف‌ها و نگاه‌های بسیار زنده آثار
 نفرت خود را نسبت بمن ظاهر می‌ساختند.

۱- انوالید یکی از آثار تاریخی فرانسه است که در سابق محل اجتماع

معلولین و پیرمردان از کار افتاده بود.

این است نهایت بدبختی من که همیشه باید اشخاص نفرت و بدبینی خود را درباره‌ام باحرکات زنده نشان بدهند .

از آن تاریخ به بعد دیگر مایل نبودم که در اطراف موسسه انوالید گردش کنم در حالیکه احساسات من دربارهٔ آنها ارتباطی با احساسات آنان نداشت .

همیشه این مردان غیور و مدافعین آزادی را با دیده‌ای پر از احترام نگاه می‌کنم اما برای من درد آور بود که میدیدم رفتار این افراد بامن برخلاف عدالت است .

وقتی باشخاصی برمی‌خوردم که معلوم بود بدگوئی‌های دشمنان بگوش آنها نرسیده و یا اینکه قیافه‌مرا نمی‌شناختند و از این جهت نسبت بمن رفتار بدی نداشتند رفتار احترام آمیز این اشخاص تا اندازه‌ای بدبهای دشمنان را در نظرم تقلیل میداد .

سعی می‌کردم آنها را فراموش کنم تا بتوانم با دوستان جدید سرگرم باشم و بگمانم میرسد که این دوستان دارای صفات روحی مانند روح خودم هستند و تا آن روز آثاری از نفرت در قلب این اشخاص وارد نشده است .

همین احساسات در سال گذشته در حالیکه برای استفاده از آب معدنی ، سیانی ، میرفتم برای من بوجود آمد .

يك مرد پیر معلول در قایقی منتظر رفقای خودش بود که حرکت کند .

خود را باو معرفی کردم و به قایقچی دستود حرکت دادم .

آب دارای موج زیاد بود و عبور مانا مدتی طول کشید اما جرأت
 تمی کردم با او طرف صحبت شوم و میترسیدم که او هم مانند دیگران
 دارای رفتاری خشن و زنده باشد ولی حالت موقر ظاهر او مرا اطمینان
 داد .

مدتی با هم صحبت کردیم و بنظرم مردی حساس و فهمیده آمد
 و از آهنگ کلام گرم و صمیمانه اش تحت تأثیر قرار گرفتم بطوریکه
 هیچ انتظار نداشتم نسبت بمن تا این حد صمیمیت بخرج بدهد .
 تعجب من وقتی شد که دانستم او اخیراً از شهرستان وارد
 شده است و دانستم که هنوز قیافه ام را باو نشان نداده تعلیماتی نگرفته
 است .

از این موفقیت استفاده نمودم و خواستم چند دقیقه با او صحبت
 کنم و بزودی دانستم که مرد بسیار مهربانی است .
 در وقت خارج شدن از قایق چون دیدم برای کرایه قایق می خواهد
 پول بدهم مزد قایق را پرداخته و از او خواهش کردم این محبت کوچک را
 قبول کند .

اتفاقاً برخلاف نظریه ام محبت مرا پذیرفت و مخصوصاً از این
 نظر که او از من پیرتر بود و از احترامش فروگذار نکردم بسیار خرسند
 شد .

چه کسی گمان می کند اگر بگویم که من از شدت خوشحالی
 بگریه افتادم و آرزو داشتم که او قبول کند مقداری پول برای خریدن
 توتون باو بدهم اما جرأت این کار را نداشتم .

همان خجالت و شرمساری همیشه مرا از انجام عمل خیری که باعث خوشنودیم می شد باز داشت در حالی که این اخلاق خوبی نبود و آنرا بحماقت خود نسبت میدادم .

این مرتبه در وقت جدا شدن از این پیرمرد از کار افتاده خو در ا تسلی میدادم و فکر می کردم برای اولین بار در زندگی خود بر خلاف اصول مخصوصه خودم رفتار کرده ام زیرا با این تصور باطل برای يك مسئله حقیقی و شرافتمندانه قیمتی قائل شده ام که بطور قطع اهمیت و ارزش آنرا از بین خواهد برد .

البته باید بکسانی که نیاز به کمک دارند در مساعدت بآنها شتاب بخرج داد اما باید در زندگی معمولی نباید اجازه بدهیم کارهای خوب بدون اینکه ما ارزشی برای آن قائل شویم از بین بروند .

می گویند که در هلند مردم برای نشان دادن راه و یا گفتن ساعت پول می گیرند و مردم را راهنمایی می کنند مسلماً این افراد در برابر مردمی که از روی خلوص خدمتی را انجام میدهند ملت بسیار بدی هستند .

من توجه داشته ام که فقط در اروپاست که مردم آن در مقابل میهمان - نوازی پول می گیرند .

در تمام کشورهای آسیا مجاناً بشما منزل میدهند .

شاید در این کشورها انسان خیلی راحت نباشد ولی هر چه باشد شما خواهید گفت .

من بکشوری رفتم که در آنجا در نزد مردم با احترام پذیرائی

شدم . همین ظاهر انسانیت و انسان دوستی خالص است که مرا مسحور
خود می‌سازد .

وقتی با قلب پاک یا شما معامله کنند سایر مشکلات زندگی هر چه
طولانی باشد قابل تحمل است و انسان ناراحتی جسمی را در برابر آرامش
روح بزودی از یاد خواهد برد .

فصل دهم

امروز که روز عید پاک است درست پنجاه سال تمام از اولین روز
آشنائی من با مادام و ارنس میگذرد.

او در آنوقت بیست و هشت سال داشت و با عادات قرن خودش
بدنیا آمده و بزرگ شده بود و من در آن روزها بیش از هفده سال نداشتم
و با اینکه تا اندازه ای چیز فهم بودم اما خیلی چیزها را نمیدانستم و ملاقات
او يك نوع گرمی و حرارت مخصوصی بقلب من که دارای آرزوهای
زیاد بودم میداد اگر تعجب آور نباشد که بگویم او در برابر يك مرد
جوان زنده دل و زیبا و محبوب که دارای قیافه ای مطبوع بود نمیخواست
خوشروئی زیاد نشان بدهد در هر حال او اگر يك زن عادی نبود زنی بود.

زیبا و باروح و با حق شناسی زیاد بامن رفتار می کرد و احساساتی بمن نشان میداد که شاید در آن روزها قادر به تشخیص آن نبودم .

اما چیزی که غیر طبیعی نبود این بود که همین اوقات ابتدائی يك نوع مسرت و نشاط مخصوص در من بوجود آورد بطوریکه تمام مسرت و سعادت سرنوشت آینده ام را دربر داشت .

روح من بطوری بود که هنوز آن قدرت و گسترش را نداشت و سایر غرائز باطنی هم بقدر امکان تکمیل نشده بود اما او با بی صبری تمام منتظر روزی بود که بتوانم قلب و روح خود را باو تسلیم کنم اما این زمان پیش بینی شده باین زودی نمیرسید و در اثر سادگی عادات که ادرسرشت خود داشتم بدون اینکه خودم بخواهم این دوران را طولانی ساختم اما عشقی معصومانه از همان روزهای اول در قلب ما ریشه کرده بود .

او بطور عمد مرا از خودش دور کرد همه تمام خاطرات او در دلم زنده بود و لازم شد که دو مرتبه بسوی او بازگشت کنم .

بازگشت بسوی او سرنوشت مرا معین کرد و قبل از اینکه او را تصاحب نمایم از مدتی پیش فقط بیاد او و برای او زندگی می کردم . آه اگر همانطور که او برای من کافی بود من هم او را برای خود کافی میدانستم چه سعادتى داشتم .

چه روزهای خوش و لذت بخشی را با هم گذرانیدیم اما افسوس این روزهایی که گذشت بسیار کوتاه بود و بسرعت تمام گذشت و بعد از آن چه پیش آمدهائی واقع شد .

روزی نیست که بامسرت و تأثر تمام این زمان و دوران بی نظیر

و کوتاه را بیاد نیاورم روز هائی بود که بدون اینکه چیزی داخل وجودم باشد خود را لبریز از سعادت میدانستم و میتوانم بگویم که در آن دوران کوتاه بحقیقت زندگی کردم و مانند آن وزیر بدبختی نبودم که بعد از سقوط از جاه و مقام برای گذراندن بقیه ایام زندگی سر بصحرا و بیابان گذاشته بود.

من هفتاد سال روی این زمین زندگی کردم اما در حقیقت هفت سال آنرا باید جزء زندگی بدانم.

در این دوران کوتاه ولذت بخش روزهای خوشی بمن گذاشت اما اگر بخواهم این هفت سال را از زندگی خود بکنار بگذارم باید بگویم که در بقیه دوران زندگی حتی بخودم اعتماد نداشتم زیرا بقیه این زندگی خیلی آسان و بدون مقاومت گذشت.

در این دوران بقدری منقلب و در اثر تمایلات دیگران زیر و رو شدم که با اینکه در این زندگی بحرانی همه چیز را بر خود آسان می کردم نمی توانستم درون خود را بهم بزنم و چیزی را که مربوط بخودم است در وجودم پیدا کنم زیرا همیشه حوادث اجباری بر وجودم فشار می آورد.

در دوران این مدت بسیار کوتاه در حالی که از طرف زنی مهربان و خوش مشرب مورد محبت بودم هر چه می خواستم می کردم و آنچه را که می خواستم بشوم شدم و با استفاده از ساعات بیکاری با کمک درسها و تعلیمات و اندرزهای او توانستم به روح ساده و بی پیرایه ام شکل مناسبی بدهم و این شکل امروز هم بهمان حال باقی است.

میل و اشتیاق تنهایی و تماشای دنیا احساساتی پاک در قلبم بوجود

آورد سروصداها و واژگونی‌ها قلبم را فشار میداد اما آرامش و آسایش
آنها زنده می‌کرد و به حرکت در می‌آورد .

برای دوست داشتن لازم بود در خودم فرو بروم باین جهت مامان را
و ادار کردم که به ییلاق برویم .

یک منزل ساکت و تنها در سرایشی یک دره زیبا پناهگاه و منزل
ما بود و در آنجا بود که در فاصله چهار یا پنج سال از یک قرن زندگی
پراز نشاط و خوشبختی برخوردار شدم و چنان اثری در زندگی من
داشت که تا امروز هم بیاد آن روزها احساس خرسندی می‌کنم .
من احتیاج بدوست و معشوقه‌ای متناسب با قلب خودم داشتم و
آنها صاحب شده بودم ، احتیاج بزنگی در ییلاق داشتم و آنها بدست
آوردم .

من نمی‌توانستم رنج بکشم و از اطاعت و انقیاد بشدت متنفر
بودم از این طرف هم آزادی کامل داشتم و چیزی بالاتر از آزادی داشتم
زیرا مطیع هوی و امیال خودم بودم و باین علت هر چه می‌خواستم می‌کردم
تمام وقت من با محبت‌های خالص او می‌گذشت و یادرسرگرمیهای
ییلاقی وقت می‌گذراندم .

هیچ چیز غیر از ادامه این نوع زندگی نمی‌خواستم تنها ترس
من این بود که این زندگی ادامه نداشته باشد و این ترس که از بارهای
زندگی برای من بوجود آمده بود مرا زیاد رنج میداد .

از آن تاریخ درصدد بر آمدم برای پراکنده ساختن این ناراحتی

۱- مامان مقصود همان مادام وارنس معشونه او بود که باو مامان خطاب

می‌کرد .

خود را مشغول کنم و وسیله‌ای فراهم سازم که اساس زندگی را استوار سازد :

بفکرم رسید که سرگرمی بایکی از رشته‌های هنری بهترین وسیله جلوگیری از بدبختی است و تصمیم گرفتم که با استفاده از ایام بیکاری تا سرحد امکان بکاری سرگرم شوم که بتوانم يك روز از نتایج آن بهترین زنی را که در کنار خود داشتم خوشبخت کنم .
آن سرگرمی هنر موسیقی بود که اگرچه به نسبت کمی برای او مفید واقع شد اما بعدها حوادثی پیش آمد که خودم هم نتوانستم از آن استفاده نمایم .

در اینجا یادداشتهای ، تفکرات ژان ژاک روسو تمام می‌شود و بظاهر امر معلوم است که نتوانسته است آنرا پایان برساند .
ژان گرنو عضو آکادمی فرانسه در باره روسو و افکار او اینطور قضاوت می‌کند .

عقاید روسو

ظاهر آتفکرات تنهایی را که مقدمه‌های از، اعترافات بود میتوان آنرا تفسیری از کتاب اعترافات دانست .

کتاب اعترافات روسو بمنزله خاطرهای غم‌انگیز برای آیندگان است . او بخودش اعتماد داشت و فکر می‌کرد قضاوتی که می‌کند قضاوت درستی است که نسبت بخداوند انجام داده و هیچ نظریه‌ای مانند آنچه او نوشته درست نیست .

در سال ۱۷۷۶ دو سال قبل از مرگش در نهایت اضطراب و نگرانی این مرد سرگردان بفکر افتاد که در کوچه و معابر عمومی و در جاهائی که مردم از قیافه او فرار نمی کردند رساله‌ای را که دارای عنوان : خطاب به تمام فرانسویانی که هنوز عدالت و حقیقت را دوست دارند بود، انتشار داد که دو نسخه از آن بعد از او بجا مانده که شدت اضطراب او را نشان میدهد .

شاید خوانندگان این کتاب که بقول او کتاب عشق و عدالت است حق را به رسو بدهد ولی بطور کلی نمی تواند رسو را راضی کند . گمان نمی کنم در تمام کتابهای اروپائی کتابی با این هیجان که از يك روح جنون آسا خارج شده وجود داشته باشد . این کتاب سرگذشت اسرار آمیز يك موجود انسانی است و تقریباً شبیه اعترافات سنت اگوستن است که رسو جرأت بخود داده این عنوان را روی آن بگذارد .

سنت اگوستن در کتاب خود توده مردم را بشهادت طلبیده و در عین حال هم خطاها و هم ستایش خداوند را مجسم ساخته و قیافه مرد بزرگی را که می خواهد از خداوند طلب آموزش نماید نشان میدهد معلوم است چه کوششهایی بعمل آمد تا مردمان زمان او قدر و منزلت این نویسنده را شناختند و در هر حال وضع آن زمان بطوری بود که مردم موفق شدند حقیقت این مرد را بشناسند .

وقتی اگوستن بخطاهای خود اعتراف می کرد آن را بر علیه خود برای نشان دادن جلال خداوند بیان می کرد .

اما زان ژاک روسو در کتاب خود از خودش و از مردم صحبت

می‌کرد و هرگز بخطا و لغزش اولیه بشر یا جائز الخطا بودن انسان عقیده نداشت بدبختی او تا بجائی بود که خود را انسان طبیعی می‌دانست و عقیده داشت که این انسان بدون خطا است.

پیشرفت‌هایی که روسو خودش در وجود خودش در برابر دنیا و اجتماع بدست آورده در این کتاب کاملاً تصریح شده و مثال زندگی او بمردم یاد خواهد داد که چگونه می‌توانند بسعادت برسند زیرا او می‌گفت انسان وقتی از خود راضی باشد و بتواند وجدان راحتی داشته باشد این کار نزدیک شدن بخداوند است .

با این عقیده و روحیه بود که در اوائل سال ۱۷۶۵ شروع بنوشتن کتاب کرد. عنوان آنرا پیدا کرده بود و آن عنوان، اعتراف ژان ژاک روسو بود و بدنبال آن تفکراتی که خلاصه‌ای از اعترافات بود برشته تحریر درآمد .

در این کتاب بشرح حوادث زندگی خود و احساساتی که در تمام مراحل آن داشت پرداخته بود .

در مدت پنج سال بفاصله‌های متفاوت در بجهت انواع بدبختی‌ها بکار پرداخت و صفحات کتابش در هر دفعه برنگ روحیه‌اش در می‌آمد و آنرا بامهارت تمام نقاشی می‌کرد.

اما نتوانست آنرا تمام کند و چون اضطرابها و نگرانی‌ها او را در فشار می‌گذاشت سعی می‌کرد شروع بنوشتن رساله (مکالمه) نمود بعد وقتی اضطراب او کمتر و امیدواریش بیشتر شد نوشتن (تفکرات تنهایی) را آغاز نمود اما کتاب اعترافات بهترین و فصیح‌ترین شاهد بدبختی‌های او است .

او این مطالب را در نهایت التهاب روحی نوشته و اعترافات او شاهد زنده‌ای برای قضاوت عمومی بشمار می‌رود.
از طرف دیگر شگفتی احساسات درونی و ماجراهای عجیب زندگی از نظرش دور نبوده و همیشه علاقه‌مند بوده که از خودش حرف بزند.

زندگی تمام مردم مجموعه‌ای از تقدیرات است اما او خودش سر نوشت زندگی خودش بوده و آن را برای دیگران سرمشق قرار داده است.

هر کس در زندگی خود بتقدیراتی اعتقاد دارد اما او آنچه داشت مخصوص خودش بود و چون مردی ناطق و فصیح نبوده ولی وقتی بشرح زندگی خود پرداخت فصاحت لازم را بدست آورد و بدین جهت وقتی این داستان را برای معشوقه‌اش مادام وارنس می‌خواند اولین پیروزی را بدست آورد و شاید هم همین عمل اساس زندگیش را استوار ساخت زیرا مادام وارنس فریفته آهنگ صدا و حجب و حیا و التهابات او شد و در او یک نوع نبوغ تشخیص داد.

هر دفعه که روسو دچار اشکالی می‌شد از او کمک گرفت خاطراتی که از کشورش بیاد داشت، حوادث دوران جوانی، برخورد با موانع و اقامت در بیلاق، شارمت در او حالتی شبیه به تنبلی و سستی ایجاد کرد علاقه به چیزهای معنوی در خود احساس نمود و تمام این عوامل باعث حالت تفکر آمیز شد و او را باین صورت در آورد چون مدتی با آب مابلی گذارند و سرپرستی بچه‌ها را به عهده گرفت کتابی بنام آب مابلی موسوم به (خاطرات دربارهٔ تعلیم و تربیت) نوشت و در واقع این کتاب اولین

تجسم از خودش بود .

او در این اثر خود را دور از مردم میدانند در حالی که مغزش پر از هوای انزوا و مالیخولیائی است اما در عین حال خود را مردی با حرارت و متفکر میدانند و روی این احساسات جملات کتاب مانند بخاری که از کوره بلند می‌شود با حرارتی وصف‌ناپذیر خارج می‌شود .

او می‌گفت آیا فکر می‌کنید که دنیا محل نمایش تمایلات بزرگ است اما من برعکس فکر می‌کنم دنیا بقدری کوچک است که افکار بسیار کوچک هم در آن جانمی‌گیرد و باید قبول کرد که بزرگترین افکار انسانی ممکن است در حال تنهایی از حالت مالیخولیائی تراوش کند او در نوشته‌های خود سعی کرده است مورد توجه واقع شود باین سبب از طرز نگارش نویسندگان تقلید می‌کرد اما فکر می‌کرد وقتی در باهر خودش حرف می‌زند نشانه پیروزی او است .

در حاشیه کتاب هلوئیز جدید این جمله را نوشته است :

حقیقت در قلب انسانی مانند چشمه‌ای در ته چاه است و هر چه

آب از این چشمه تراوش کند پاک‌تر و صاف‌تر می‌شود .

در تاریخ ۳۱ دسامبر ۱۷۶۴ در شهر موآتیه در نهایت بدبختی در

بیقیدی بسر می‌برد و در آن حال با کشیشان مشغول جدال بود و چندی پیش

نیز رساله‌ای بنام (نامه به مونتانی) را نوشت و آنرا انتشار داد .

در ژنو درباره اثر او با هم در کشمکش بودند مخالفین فریاد

می‌زدند که باید این کتاب را سوزاند و طرفداران با دلیل و برهان او را

تبرئه می‌کردند ولی بالاخره مجبور بفرار شد .

در همان هفته بوسیله پست يك عیدي بزرگ برای او فرستاده شد و این عیدی عبارت از رساله‌ای بود که در پاسخ عقاید او بنام (احساسات يك همشهری) نوشته شده و پاسخ رساله نامه‌ای به مونتانی، را داده بودند.

نویسنده رساله ژان ژاک روسو را يك مرد ستیزه‌گر و فحاش نسبت به عیسی مسیح و کشیشان کلیسا معرفی کرده بود.

ژان ژاک روسو در این کتاب خواند که نوشته‌اند، حکومت وقت بيك آدم دیوانه ترحم کرد ولی وقتی جنون و دیوانگی کسی بسرحد کمال برسد باید او را به چوبه‌دار تسلیم کرد. آیا ممکن است بکسی که در این کشور بدنیا آمده باو اجازه بدهند که اینطور به کشیشان اهانت کند در حالی که بیشتر آنها اقوام ما و دوستان ما هستند.

آیا این نویسنده که بر علیه دانشمندان قیام می‌کند جز او کسی نبود این مطالب را بنویسد او نویسنده يك پرده کمدی است که هرگز اجازه نمایش آنرا نداده‌اند. آیا او مرد نیکوکاری است که با این اشتباه‌کاریها می‌خواهد به مردان بزرگ ما اهانت کند.

خیر اینطور نیست او خودش مرد خطاکاری است که زن بدبختی را از این شهر شهر دیگر و از این کوهستان بکوهستان دیگر می‌کشاند و مادرش را بکشتن سیدهد و اطفال خود را بنواخانه‌ها سپرده تا کسی پیدا شود آنها را بزرگ کند و در کتاب‌های خود بتمام مقدسات و احترامات ما ناسزا گفته است.

این اتهامات قابل قبول مردم واقع شد ولی روسو خیال می کرد این کتاب را یکی از کشیشان نوشته در حالی که نویسنده کتاب، ولتر بود برای اینکه روسو در کتاب، نامه‌ای به مونتانی به نویسنده به خطا به‌های مذهبی و فرهنگ فلسفی که بقلم ولتر نوشته شده بود حمله کرد و ولتر ناچار شد او را مورد تهمت قرار دهد اما چندی بعد هم کتاب فرهنگ فلسفی ولتر وهم نامه مونتانی، روسو از طرف دربار فرانسه محکوم گردید.

روسو در وضع بسیار بدی قرار گرفت و مدت چند روز و هشتزده وبلا تکلیف ماند و نمیدانست چه کند زیرا علاوه بر کتابها نامه‌های او در دست مردم بود اما دوستان باو پیغام می فرستادند تا جائیکه ممکن است برای کسب شهرت او اقدام خواهند کرد.

بفکرش رسید با لجاجت بیشتر خود را از معرکه خلاص کند و کتاب امیل را بیکی از کتابخانه‌های پاریس فرستاد که بچاپ برسانند و در مقدمه کتاب، کشیش ورن را بدون حق مورد تهمت قرار داد در این کتاب خیلی چیزها گفته بود و با نهایت قدرت اتهامات وارده را رد کرد.

در یادداشتهای خود حوادث حقیقی و غیر حقیقی را با هم مخلوط کرده و در باره ناخوشی خود نام چند پزشک را آورد که به نفع او شهادت بدهند اما راجع به زن و بچه‌هایش گفته بود که من هرگز بچه‌های خودم را نه در بیمارستان نه در نواخانه نسپردم.

در اواخر عمر وقتی مدتی در اطراف او بسکوت گذشته بود به فرانسه برگشت و در آنجا کتاب ششم اعترافات را با تمام رساند و پس از آن خود را بیک سکوت طولانی و اسرار آمیز محکوم ساخت.

بین مردم انتشار یافته بود که او مشغول نوشتن خاطرات خودش است و در این کتاب دسته‌بندیهای دشمنان را يك بيك شرح داده است در باره این کتاب بکسی چیزی نگفت اما دشمنان از سکوت او بیشتر استفاده می‌کردند .

او در حالی که خود را از نظرها مخفی ساخته بود مانند يك دزد چیز می‌نوشت .

می‌گفت من مجبورم خود را پنهان سازم تا بتوانم از دشمنان و کسانی که بمن بدی کرده‌اند انتقام بگیرم .

کتاب آخر را نوشت و کار او تمام شد و با نوشتن آن بزرگترین اسرار زندگی خود را تقدیم آیندگان کرد .

رویه‌مرفته ژان ژاک روسو از بزرگترین متفکرین عصر خود بشمار می‌آید صداقت و راست‌گویی او کامل است ولی این صداقت مخصوص کسی است که میخواهد با هر چه که نام آنها عقیده‌می‌گذارند و با خودش مبارزه کند .

او میدانست که خودش هم پاك و بی‌عیب نیست اما همین نگرانی او را دچار وحشت می‌کرد و بامید این‌که اعترافات او برای آیندگان عبرت‌مفیدی باشد با صداقت تمام خطابه‌ها و لغزش‌های خویش را اعتراف نمود شاید مردم بعدها او را بدرستی بشناسند .

اگر گاهی تا حدود بی‌نهایت حالات جنون آسا داشته باین علت بوده است که دیوانه فضائل و وجدان خویش بوده است . او می‌گفت آیا ممکن است انسان بتواند خود را بشناسد ؟ خیر اما باید همه چیز را

گفت تا چیزی از خودم گفته باشم .
 چه کسی می تواند حقیقت را بخود تحمیل نماید در حالی که صداقت
 انسان دلیل حقیقت او نیست .

خاطره ، مانند نقاش ماهری است که تمام وقایع را نقاشی می کند
 و برای ما راهی بسوی حقیقت می گشاید با این ترتیب میتوانیم با کمک
 خودمان بفاصله های دورتر برویم .

در واقع ژان ژان روسو وقتی در نظر ما بزرگ جلوه می کند که
 اعترافات صادقانه خود را در اختیار ما میگذارد و رویهمرفته باید گفت
 که هیچ کتابی مانند اعترافات و تفکرات انسان را بسوی حقیقت نمی کشاند
 و این صفت بزرگی است که روسو را در نظر ما بزرگ مجسم می سازد
 تا جهان باقی است افکار او حتی کوچکترین سطر از کتابهای او برای
 رهبری و ارشاد ملت ها که در راه سعادت قدم بر میدارند بی اثر نخواهد
 ماند .

پایان

فهرست قسمتی از انتشارات شهریار

- ۱- دیوار - ژان پل سارتر
- ۲- فلسفه اگزیستانسیالیسم - ژان پل سارتر
- ۳- سایه انسانها - ژان پل سارتر
- ۴- کمدی انسانی - بالزاک
- ۵- مرد پیر و دریا - ارنست - همینگوی
- ۶- انسان موجود ناشناخته - دکتر الکسیس کارل
- ۸- تفکرات تنهایی - ژان ژاک روسو
- ۸- صاحب دنیا - ژول ورن



۱۲۰ ریال